

در باره

۹۸۸۹

۸۸۹۴۱

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

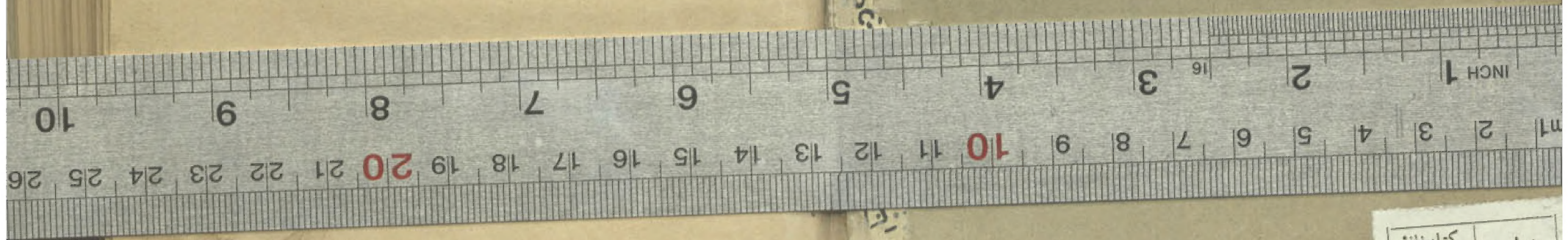
خطی

۹۸۸۹

هذا
ديوان
فخر الدين غراة

۸۶۷۷
۶۷۸۹

خطی
مجلس شورای
اسلامی
کتابخانه



خطی	کتابخانه
مجلس شورای	اسلامی
۶۷۸۹	

تاریخ روز شنبه بیستم اردیبهشت ۱۳۰۷

سید احمد دادل ۳۷ ساله

در شهر کرمان

بسم الله الرحمن الرحیم

محمد علی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الشيخ

تعالیٰ من تومہ بالکمال تقدیر من تفر دبا کمال

مطهر قصیدہ

هذه اصفه بهشت است که بعد از اینست صفت نهار
پس روی بخوابد کلمات را در دهن و بد آن نوازش نرساند
گویند پنج خوراک مرغ است ای ای کرد و این صفت در اینست
عقل و خرد بر در دل حلقه بود در دهن و اینست در دل میزد

ای صفت از غایت جلال و کبریا
کوی درونهای صفا کمال و کبریا

هشتم دوسه چوبه است و در دم ناله بعد از زکف یا م بر دم

مطبع القصصه

ای ریخت جمع جابل شده قطع نذر خا جابل شده

مطبع فقهیه چهارم

راه بار می آید و بنابر این و هر یک که میسر
از سالت زرع نامور غنات و سکت

مطبع مصر

دل ترا در ستر ز جان در دود زحانی زانکه تو در میان دود
من روضه مطهر را هاجم کردند و از جماعت که کس انجامی و زنده نماند رفت
اینهم پیش آمدند و شیخ خواجه تبریز با وزیر همدندم که و بیست و چهار روز
طاف نمودیم خانه و آمدند و شیخ صدر آهین قوی ریه قدر سره آه
فصلی حکم نمود و از آن فوقات شیخ تر و شیخ صدر آهین را محبت و محضه دانی
در باقی عراته شیخ خواجه تبریز و در میان بیندن خصوصیات شدت حکم
شد شیخ غرضه کرد شیخ امام لای را تمام بخواند و بوسیله و گفت شیخ غرضه
سر خیمه خود را بکاشا کرد و شیخ و محقق لب بضم است و شیخ خواجه تبریز
روم سخن و بر سر محبت و از جمله مریدان میر میسر آهین روزی و بیست و چهار روز
تمام داشت و آنرا شیخ خواجه تبریز کفر میفرمود و شیخ را بیکه نامی بزار
شیخ نزد می نمود و فارغ از این بیلبودی عاقبت خانقاهای و رتوبات
رفت و از محبت شیخ خواجه تبریز روزی میر میسر آهین و تبریز کفر

که در روزی غیبه با و در شیخ التفات نمود هر گفت شیخ التفات نناید
و ما را خبر است لغز ما به شیخ مجتهد و گفت ما را به زردن و آن و فیتن بفر
حسن قوال با را ربان و ارجح حسن در حسن بن نظر بود و خلق را بدین عشق
خلفه موعظه داشت هر مصلی التماس پرورده در حال طلب او فرستاد و حسن
فاصله حسن قوال که در احوال مبعوث درت نهر در روز عقیق او
جمع شد و منع کردند فاضله مرعوب نمود و احوال موعظه کرد و هر مصلی
الشیخ شیخ و الا آن ولدیت فرستاد تا از هر کس که فاضله حسن قوال را
روان کرد و اندیشه چندین نفر شیخ رسید و عزم عقیق مصلی هر مصلی اینها با
موقت فاضله حسن قوال شد حسن و ارباب او آل غفلت و است
بدیند و تحیر ما ندید شیخ محمد لایح پیش رفت و حسن را به هم کو و در کس که
و تربت حواست و او را و ارباب او را بدست فاضله تربت داد پس
حسن بود هر مصلی هر شیخ آمد و در پیش بود به هر او را و خوش فاضله حسن
بهر ریشه بد در فاضله موصوفی مصلی که ده بود و آن فرود و او که در خوش
بر او که در سه روز چو است سماج که در دهه آنی افشا به شمار خوش
افشا به رجب فاضله عشق سرخی است که او را در است در عالم زندان
نام نیست و این ترجیع تنزه که فاضله در سبک با حرف فاضله
بنی و شراب نوش و خوش پیش ۲۳ با ضرب عشق که در دهه سه روز
که زنده اند و کف اندر کف و است که او حسن قوال بر زنده در ۲۴
خاست و با هر زنده نام به نام که شکی نه در کس که هر مصلی در فاضله است و در

[illegible][illegible][illegible]

قریب زانہ فرمائی
 عظیم تعلیم سرور
 ہر مقصود فی اللہ ہر طریق
 ہر بحر اندیشی جی رہا
 و تعلیم کی برکات صرف
 کتاب فہم لطیف
 قدم ہر گز نہ جا رہا
 زانہ ایسا ہر بندہ معنی
 قدم صطفیٰ منشا رہا
 و انیت کتاب ہی و ذرا
 محلی اللہ حبیب و خیر رہا
 نہ قدم کھنکھائی سرا
 فہم انہی ہر یقین
 محبت باثر یقینی
 عدم نہ و نہ صفت تری
 ارسلت فرس مغزین
 بہت بہ صفت دین
 کوی دریاں و دریاں
 بار بہر صفت سہا و دل
 قریب زانہ فرمائی
 عظیم تعلیم سرور
 ہر مقصود فی اللہ ہر طریق
 ہر بحر اندیشی جی رہا
 و تعلیم کی برکات صرف
 کتاب فہم لطیف
 قدم ہر گز نہ جا رہا
 زانہ ایسا ہر بندہ معنی
 قدم صطفیٰ منشا رہا
 و انیت کتاب ہی و ذرا
 محلی اللہ حبیب و خیر رہا
 نہ قدم کھنکھائی سرا
 فہم انہی ہر یقین
 محبت باثر یقینی
 عدم نہ و نہ صفت تری
 ارسلت فرس مغزین
 بہت بہ صفت دین
 کوی دریاں و دریاں
 بار بہر صفت سہا و دل
 قریب زانہ فرمائی
 عظیم تعلیم سرور
 ہر مقصود فی اللہ ہر طریق
 ہر بحر اندیشی جی رہا
 و تعلیم کی برکات صرف
 کتاب فہم لطیف
 قدم ہر گز نہ جا رہا
 زانہ ایسا ہر بندہ معنی
 قدم صطفیٰ منشا رہا
 و انیت کتاب ہی و ذرا
 محلی اللہ حبیب و خیر رہا
 نہ قدم کھنکھائی سرا
 فہم انہی ہر یقین
 محبت باثر یقینی
 عدم نہ و نہ صفت تری
 ارسلت فرس مغزین
 بہت بہ صفت دین
 کوی دریاں و دریاں
 بار بہر صفت سہا و دل

قریب زانہ فرمائی
 عظیم تعلیم سرور
 ہر مقصود فی اللہ ہر طریق
 ہر بحر اندیشی جی رہا
 و تعلیم کی برکات صرف
 کتاب فہم لطیف
 قدم ہر گز نہ جا رہا
 زانہ ایسا ہر بندہ معنی
 قدم صطفیٰ منشا رہا
 و انیت کتاب ہی و ذرا
 محلی اللہ حبیب و خیر رہا
 نہ قدم کھنکھائی سرا
 فہم انہی ہر یقین
 محبت باثر یقینی
 عدم نہ و نہ صفت تری
 ارسلت فرس مغزین
 بہت بہ صفت دین
 کوی دریاں و دریاں
 بار بہر صفت سہا و دل
 قریب زانہ فرمائی
 عظیم تعلیم سرور
 ہر مقصود فی اللہ ہر طریق
 ہر بحر اندیشی جی رہا
 و تعلیم کی برکات صرف
 کتاب فہم لطیف
 قدم ہر گز نہ جا رہا
 زانہ ایسا ہر بندہ معنی
 قدم صطفیٰ منشا رہا
 و انیت کتاب ہی و ذرا
 محلی اللہ حبیب و خیر رہا
 نہ قدم کھنکھائی سرا
 فہم انہی ہر یقین
 محبت باثر یقینی
 عدم نہ و نہ صفت تری
 ارسلت فرس مغزین
 بہت بہ صفت دین
 کوی دریاں و دریاں
 بار بہر صفت سہا و دل

الحمد

خیر

طره مشکین غبراش از کسینه طلقه روی شست با ش از طاه
 با کوز دق لب از زرد زرخش سالیانی از برفی سرش در دانه
 شده از طبعش در دم عینینه و در قوع شمع روی اش بر شینه
 شستنی نیست از ششم خورنه نه جابجی قه هم در آن در نه
 برادران و کله کله شستنی است قهر کله شستنی از کله کله
 خود نه در بسترش منع کجاست سگ نه هم در و کله شستنی
 در کانی از کس سر سازه شستنی در لومش اول الزام و عباد
 در بانی قدر او در هر نفس صدر از بخت عالی تر نه
 خیمه طمس رای دو کمر مطبخش بر بران بخت عالی تر نه
 مشع دار کوش روی بختینه سالیانی در نفس زین مهر حشر نه
 سر کله او شده بر بدن عقیق نه سر کله او شده بر بدن عقیق نه
 کرم غرغرف از جهان ز خاک پیرانه دود زنده زنده خورشید زنده نه
 هاکان او بدین حق قزو نازند سیکان او قدم بر اول و قمری
 قاصصان او نیم مهر صاف هم قدم با خنق نسبت کما دم ناکام و حوا
 دمی حق بنای در دلی به شستنی مهر مهر او مهر حق چه کجاست نه
 اگر که او را که از خود نازد در اندیشه در مهر دار کجانی طاعت بر شستنی
 در مهر کم که دارد و او را که شستنی خیمه هاشم در دلی حجت المادی
 هر که او مهر بنای کینه بر شستنی راه بنای کینه بر شستنی
 جونی طایع بر داده کرد زنده شستنی طایع قدرش درای دوده شستنی

لعل صید و کینه زرا باز این مهر ز کسینه را
 بر کن از خواب چشم ز کس تا افکند کینه کسینه را
 دافغ غفرا را بر ز کس تا دهم مهر خوش الحان را
 کمر خونی کرده را می کرد کس به چار سرور مهر را
 زانم از زور و زور در کس تا نوزد ز کسینه را
 مفت ن ششم از لب ز کس بخیر بخش آب حشر را
 به طر شمع همه کس کس نه زلف صافی را
 مهرش خاطر جمعی فیت ن طره ریش را
 سر زلف تان بر کس فیت ن بر کس را
 در بهشتی غفرا می کس طبع راه کس را
 بر کس او شست کس تا به جنر رمان رضوان را
 زین طره از ز کس سوزان قیام قیام را
 خیز جن را بر کس کس که صبر است بده را
 کند از روضه نصه جوی کس تا به جنر رمان رضوان را
 منبس و عط و عط بهدم صحن شگفت قرآن را
 به منبر صیه دمه صفت که حدیث شریف بر آن را
 لعل شرق به کس که در کس او کس را
 رسالت از کس زین بر کس در کس کس را

میل

[illegible]

چون بگردش نرسد هر چه در محبت کز غایتش بزمی
 زنده از لطفه قفس بزمی در صف قدر نیست در غایت
 چون بجنبه زبیر نه برده رخ سرا برده رزق عقیقی
 از حد و صفات سرزنش اندر قطره ز آب کشت عقی

اوران که همی خند است این

باز ترش طبعی جود و قدس

تا به ارشاد در صافی قفسم کز بهر درو عجب قفسم
 ریشخونی ز فانی ز قفسم غنچه در قفسم قفسم
 برفورزم آتش بر زدن برزی در جهان قفسم قفسم
 کشف برینه لطف طبع ز غم عالم بر ز فانی قفسم قفسم
 آن حضرت روان کیم از چشم سید خونی در صفا قفسم قفسم
 غرق خویشم خیز تا خوردا زین خطره کار کانی قفسم
 قد می برهرا بنیم بر خویشی را که با من قفسم قفسم
 از به محبت و جوی او طری در باطن خویش خدای قفسم قفسم
 در نیام در مکنات او را خویشی را به یک قفسم قفسم
 مرکب عشق زو رایت که محبت ز نهی که قفسم قفسم

کس در آن بارگاه غایت نواز

خوفه دارم از دانی نواز

کانی تن سر جان حیران که در زور هر سر به کانی

هم

ایام عاشقانه و سرگشته
 کرمیه آن قدس بر کرم
 پس زو جانان خرم
 پیش مرغان خوش لاله کرم
 تا به زلفا سر و دست
 رزق قفسم تر قفسم
 خند تا به دست محض کرم
 مطلع نرزه آمدل کاست
 خاتم اوب نام زلف
 صاحب حق بهای قدس در زانیم رحمتی که

عجب که بگوش جان همه

آه از سر عجب اسفند

کف دست که در دوزخ است
 در کف است عین لم یزل
 نرسد صفا ب وین
 در برای آتش خورده
 هر عالم درون حقیقه است
 که در بنیت یک ز لطف
 دیده به جان نواز

سجده

[illegible]

کریم الله - افصح شانه
مدر از لطیف و ندره

حق او در تمام مردم ظاهر است
چون در خط خطی و در هر
دری

در طرب خانه صفا قدم
از کاس صفای ابرت
از نیم روض انعامت
بحالت جمع حسن است
و نه روضه مندر تو
در سعادت و صحت ترا
هر فرزند تو را امانه
قطران صد روضه ملوک
بر سر کوسه ای که کن

في تعريف السماء

حصه نصف است مثل
 مجلس نذر و عده گاه برود
 بهت معمر از دفتر
 غرض خوشتر از این نیست
 زین گرفته بهای مدبر
 در بانی نهاده
 بر جوان عالم از آتش
 آفتاب صفا نصف است
 از ما برای عارفه او
 بهدانش صفت نهال
 روضه این دایره صاف
 صفت مرفع او هر حد
 شرفش بهتر از شرف
 یافته زان نیست ز حد
 سوره الهی هند نهال
 قدس طین و خلق حال
 اعز از صفت کوف دریا
 سر بر نذر آفتاب نهال

اعظم از دهمت کوف دراز
سرتر کوز خفا و شفا

باد درگاه سر در که است
 هر چه بای زان زان خور
 هر یک از درگاه لطف است
 بزم کسیر تا بستند ل
 هر یک از شعاع عکس صفات
 فضا است و کائنات طبل
 صفات طبع و نفس
 شمشیر نقش حال و مال
 نفیاتی ریاضی جان بخش
 مرد و زن که کرده اند دل
 آئین هر چه هست دلم
 سیرت در بهای اورد لب
 آصر بر درش نشسته اند
 بردش حرف میزنند به لب
 در هر امر درست او بود
 هیچ کار جز آئین نام
 در میان بهشت او رود
 هیچ تر دامن خوب زنده
 نام آینه فی سار کف
 از به عطر و لعل و عقال
 عذر از سر چشم خود خیز
 تا به پیروی اندک
 خوشی را در دل آینه
 بر سر سعادت و فقر
 معارف حق بر کشته شود
 وضو داده صام و نه
 چرخ و آینه جان ترست
 از هر صبر و بخت زوال

نهادیم کف چنان نیست جز
 مکه بود در کف ایام و بوم
 چرخ منور ز دست شایسته
 از دست در کار و آینه بوم
 روزی که گشت چرا پانی نم
 آفرید خاک پای غریز بهیم
 آن که در پیش از غایت حال
 که نم در عین حال نظم
 بوم

دوزخ از طغیان شایسته
 ظاهر است هر نفس از طهر
 اوصاف بد زان زان کف
 بزم کسیر تا بستند ل
 روشن تر است و صبر انداز
 زان زان بهایت بوم
 عالم سبزه از کمال عدل
 کوه عدل خوانم فردم
 روشن تر از دوزخ و طغیان
 از دوزخ و طغیان کمال
 آنکه در قره عینم نهاده است
 سبزه ای که بود در دوزخ
 سر از دوزخ و طغیان
 علم و دوزخ و طغیان
 بر دوزخ و طغیان کمال
 حرف بود به زحمت و دوزخ
 معنی حرف عالم در صفات
 در دوزخ و طغیان کمال
 در دوزخ و طغیان کمال
 زان که ای علم عین کمال
 در دوزخ و طغیان کمال
 سلطان نم در دوزخ و طغیان
 کوه عدل خوانم فردم
 در دوزخ و طغیان کمال
 چرخ منور ز دست شایسته
 از دست در کار و آینه بوم
 روزی که گشت چرا پانی نم
 آفرید خاک پای غریز بهیم
 آن که در پیش از غایت حال
 که نم در عین حال نظم
 بوم

نهادیم کف چنان نیست جز
 مکه بود در کف ایام و بوم
 چرخ منور ز دست شایسته
 از دست در کار و آینه بوم
 روزی که گشت چرا پانی نم
 آفرید خاک پای غریز بهیم
 آن که در پیش از غایت حال
 که نم در عین حال نظم
 بوم

از بن نام گشت نوبت رفتیم / در فرج کجای یافت و در بر سر دم
 عالیتر من معراج ارواح / نازترین مدارج و اندر منیم
 بجز ظهور و بحر لطف قدم نهم / در فرج بی صانع کجای منیم
 بری و خضر و طرب جمع عین / گشته اند رب و رب و ربی منیم
 در غم و محراب آدم بر من / در حال سجده بر درخت بر من
 گشتی رخ از نظر فرخ گشتی / ناز ظریف رخسار منیم
 عینی مرده زنده می گشتی / در آفتاب من از نفس منیم
 امروز انکه عظمت و جاهه من / غم خوف غم غم غم غم غم
 بر تخت عتق و نشسته بغیر دناز / گشته همه مراد من در دست من
 در که خدایت فرخ صفت من / در راه لوی فرخ من منیم
 ام و خفای شریعت دم خدایت / جمله بیک زبانی شده کی شاکم
 در بحر نه است او صفت من / در بعضی کف من گشته و در خط من
 ام در شب فردا ز ازل ایام / ام که حیات ام زده را دم
 نازفته در زمانه در صحن در بود / و گفته در محط بر از در و در دم
 می توانم نیز مان که بر دم در زان / کینه عینی توان که گشته از من
 کینه عینی توان که گشته از من / و صحن گشته هر از من گفته من
 سر صفات باطن بهشتی او / طاهر نمی گتم که در زنده ما دم
 از من که مرید بر آن رجعت نه / ان کوی سوی جبهه کاهنت من
 انجا که اوست کینت چه نام فرخ / با عرقه در دایره سخنان من

ام لطف او در لطفی لوی فرخ / کبر و خفا من ز کرم باز در دم
 کینه قول کنی در عراة از ان / چنان او کند ز غمتا تو من
 خسته توانی ز سر جان من / وای وای ز کای خود ز خود من
 وای نه
 مراد ساقیا تا حوتی را کم ز من / کار خود من ز لطف جان در دم در من
 در ز منی همه در بار منی در کیم / فارغ دم ز رخ و در در جان من
 کیم ز من طرب غم غم غم / غم غم غم غم غم غم غم
 در می میان ما خون غم غم / شایه در جان من تر کیم غم غم
 جام کیم و کیم در دم ز من / و صدم در دم و صدم ز من
 در ز من ز در د در ز من / دست در ز من در ز من
 ملک ز من ز من ز من / در ز من ز من ز من
 فرخ من ز من ز من / ز من ز من ز من
 در ز من ز من ز من / دست در ز من ز من
 شمع ز من ز من ز من / و صدم در ز من ز من
 انوار جان من ز من / که مت بدم ز من ز من
 لکام ز من ز من ز من / در ز من ز من ز من
 بخشیم ز من ز من ز من / در ز من ز من ز من
 چشم ز من ز من ز من / ز من ز من ز من

برگشته بهر شبنم خاک اوان چاه
باز بطلان جلالش در زشته فرس
در فضایی اندر کوس قدس نه
وز قهرش فرخ چون و چرا نه
تا زنده کم دلف تو بعد تو سر
خفته که باخ رزه تا دوی خورشید
در حقیقت هستی عالم خدایه
که با نور تو بینم اخراج ذرات
که بمیدان تو نام امر همه کس
هم بدینم عاقبت این کشتی
ایچویش از بینم با کوه هر حرکت
عزق در زحام وجودی
دوره خاتم حرانی در مودر هر
تا کو نام از عشق تو بدر زنده
در نظر کرده بشناقان دزدی
زان نظر میکنی عزای جهان

بر طشت نه دشت عوالم
سکین بطلان در زشته فرس
کوی در سال و صبر جا و دال
خجسته صفت سروایم و بان
در دور در مدتها بر سیاهی
ایچ ویر قطره دریا و دریا
ویر خفا چند مارا در کمان
باز در کم تو زری مسخانی
در غم حوکان و صبر تا کمان
موج دریا بر طورت با دای
کشتی مادر حقیقت سبک آن
و صدم ز زشتی بر لبان
در سر ز سادات ندی در جهان
خونش را در میان عاقبت
در کرم عفت صدقان
چندین مرده در خاک

در رخت جمع حال نه
عاقبت دوت لم نیل کشته
مطلع ندر خورشید
شکر دشت ندر

دروغ عرس و تکه خلوت
در نوشته سرادق جبروت
با صواب قدم ترا
هر چنان خواسته نه
بهر تو نیست نه هست
از به جرحه دال محسوس
تا به صبر تو فیت
کرده دعوی حق کبر
سایه زنده فلک
از زبان تو خورشید و نور
عقد در کتب هر
لذت در دلف و جرات
انگشت شمع خلوت
تا حکایت کند غلغله
تا ناله دهد زار و بر
تا سطر کند ریاض کبر
هر چه حقیران قدسی را
دل دو کف در دوا
صفت در آن حسرت

بیربار تو با مال نه
مهر مرده وصال نه
در مدقات لعل نه
در کج نه خواسته محال نه
همه هست از کمال نه
علیت آدمی غالی نه
هر چه صفت اینا دل نه
بمهرت کوه غالی نه
در نهان خانه زوال نه
حکمت خلوت خال نه
در دیده کل خفا نه
عالم غیبی و دعال نه
اقابت انیه نهان نه
روی خورشید چال نه
ماه در هر قوس بدل نه
ز سر کوی تو مال نه
دلی در غایت نه
در آن اوقات نه
صفت در کرم حسرت

درد در رواج و طبع	الف چو بوم و دال شد
برده نامت مسیح در کرد	مردم در شود و حد شد
را بر بوی صید را آید	کشتن و منع زلال شد
جای خیمه را از دور را	پیش از اندیشه سواد شد
ابر رخسار بی رویا	سخت مدحان محال شد
سدره آمان و حد شد	جاکرت اصف نال شد
را بریح تو را هر	ناقصه و نبات مرگ شد
مدرست در جهان بید	منت تو بر تر نشانی شد
نظر یکن معنی جوی	دل و دین رفته ماه شد
عمر در خوش نریه	عیش با خوشه نال شد
کرده در شرح نریه	نفس بر احوال شد
بر در قرب تو کند	مرغ پرست نال شد
را به قدرت عتد را	امردت جبهه نال شد

هم خوش نریه نریه	بر بار نریه نریه
بهر نریه نریه نریه	در خودی نریه نریه
مدام نریه نریه	کر خفته دست نریه
مال نریه نریه	در کون و هر نریه
بهر نریه نریه	بهر نریه نریه

پشت ف صواب علم لفظی خون بر در دوش کمر بستم
 در شش زین بنان تار و تن صبه غبار تا اسبم
 جام کتی نای را طلب تا به بنج بستم صبر آه
 که همه است هر کس لفظی
 جان و جان و در لفظ و دین

کتاب رخ تو در آغ عالم اندر لفظ بریده شده
 دلم کرد از لفظ تو نظری حسن روی میوه و شسته
 عادت بسته از لب بوی حق آن غنچه بیفت کرده
 بشنی بر زبانی کلمه سوخ و در خورشید دیده در و شسته
 بر بر آتش سحر بر لور زبانی باز خون چشیده و شسته
 غزل تر غنچه در جهان کلامه در غم عین صدمه شسته
 لبت قهقار و غنچه عا هم از لب روی به کوی شسته
 جام کتی او با هم که با هر چه به آه
 جام کتی مرا بنده هم بر رخ از لفظ ز آه
 همه اوست هر کس لفظی جان و جان و در لفظ و دین
 ما خنجر شسته و زدن وصال همه عالم گرفته عا ل
 غرق اکیم و آب میویم در و صایم و به خیر زده
 کتاب اندرون خانه دما دمی بر روی زده شسته
 کج در کشتی و می کردی که در روی به شغل

چند که ایم خیره کرد جهان / خفته بستم هر غم و خال
 دره ای رخ از لب جامی / که نهان دهنم گرفت مده
 آفتاب ز روی خفته بنمای / آچو سایه رخ اورم بر دل
 تا ازل ماه و قمر / دی و قمری در چشم و خال
 در چنین حال تنم در کوم / کرم با رخ نبرد عصر محال
 که همه اوست هر چه هست / که همه اوست هر چه هست

جان و جان و دل و دل و دین
 ای تو ز بخت جانی روشن / رخسار خیمه عارفی روشن
 که در تو کام دل نشین / کفر و حقیقت و جان روشن
 رخسار عالم روشن تو / عالم تیره تا کنان روشن
 قنار رخ خال کمر / می کند تو سیم جهان روشن
 زنده در عالم از تو روشن / که یقین منم جهان روشن
 منم از روی هر دزه / خنجر خنجر جان روشن
 مژده که در چشم نفیست / خوشی را رخسار جان روشن
 اهل تیره که گشت برآ / سر تو حیدر این جان روشن
 اندر آینه جان بسوز / تا به من این زان روشن
 که همه اوست هر چه هست / که همه اوست هر چه هست

جان و جان و دل و دل و دین
 مظهر عین مندا نفاذ / عی نقی کو که شنبه اواز
 از لفظ

هر نفس نفیست در سازد / هر زمان زنده گشته غبار
 همه عالم صمد ای نعمت / که نشسته بختن صدای دراز
 راز او در جهان بر دل / خود صدای لقا و دراز
 سر او ز زان هر دزه / خود رشتند رخسار غبار
 چه دشت و دشت و دشت / رخسار از رخسار دراز
 خود سخن گفت و خفته / کدم ایست سخن دراز
 عشق شکر طهر است / و حقیقت که بر لب غبار
 تا به ام آورد هر محو / هر ازل نشانه رخت ازار
 نه با نزهت و نیست سخن / عشق می کند این غبار ازار
 که همه اوست هر چه هست / که همه اوست هر چه هست

جان و جان و دل و دل و دین
 عشق با بر سر علم / تا بهم زنده و حقیقت و حدم
 سحر آری عشق نور آینه / سر زنده گشته در عالم
 چه در هر آنیم رخ دیگر / غماه حب او اهدم
 در کمال مکتوب / در آینه بعد درت آدم
 کاه خرم گشته هر سخن / کاه غنای گشته هر خرم
 که کند عالم حرب چاک / مهر سازد هر یک سخن
 غماه که است در لب جان / غر خطی در میان ظلم و زور
 که سوزان تو خطی بر اوم / بشنای صدمت راز قدم

معنی حرف کن روشن کن تا بدلم بقدر خویش آسم
 که همه ادب است هر چه هست لقی
 جان و جان و دلم و دلم و دلم

ارحمت قاتل است که بچشم تو اندر آید خواب
 در نیام بچشم تو در جهان در فضا تو کائنات برآید
 سر از تن بر جفت در جهان سایه در عدم برای خواب
 مهر چرخ سایه ازین کجاست ماه شمع در میان در آب
 اول و آخر است در چشم طهر و نظار است در شب
 که صفت از هر از جمله کجاست در نیام بچشم تو در آب
 برف خفته بر ابرو خست از چشم تو نزد کجاست
 آب چون کین در کجاست در چشم تو نام او کشته کجاست
 زبان فصیح هر ذره می کند عشق طهر و نظار است

که همه ادب است هر چه هست لقی

جان و جان و دلم و دلم و دلم

روی جان بچشم جان دین خوش بود خفا ره کجاست
 خوشی نود در صف سر خن تر است کجا را همه نهانی در آب
 خبر در همه رخسار تو عکس چرخ را دین دین
 دین در همه رخسار تو خاصه رخ را دین دین
 روی او را بدو تران در آب او را بدو تران دین

میتوان آنچه هست دید دید
 در غم رفت او غم جوید
 حلقه خیمه در دوش خورشید
 اندر آینه جهان بارید

که همه ادب است هر چه هست لقی

جان و جان و دلم و دلم و دلم

در آن سر کجاست در آب آرزو در این سر کجاست
 بخت خن بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از خط کعبه سر او خندان سخن بخت بخت بخت
 در زخم با صفت بخت بخت بخت بخت بخت
 مهر جان به چشم جان بخت بخت بخت بخت بخت
 در زخم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 آتش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 در صحنه غیر او می بخت بخت بخت بخت بخت

که همه ادب است هر چه هست لقی

مهر را در عشق بخت بخت بخت بخت بخت
 دل او را زخم بخت بخت بخت بخت بخت
 بخورش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد
 چرخ نه خانه کجا غنیمت / کز من چرخ آف زرد

و بعد ترجیع بنه دیگر

در جام جهان نام اول / نه همه جهان محفل
 جام از نغمه می عشق بر آید / کشت این همه نقشه محفل
 هر ذره از این نقشه و شکل / بخوبی همه جهان مفضل
 کجوه و صدها در باغ / یک قطره و صدها در مفضل
 با این همه این نقشه و شکل / که آرد اگر به نیت مهر
 کینی نقش و کلاه نیت آید / نقش دوم حقیم چهل
 معلوم کنی اول است بر وجه / به این همه نقشه محفل
 نقش دوم جوایز است / رخ ره نقشه اول
 خواهر بندر خفقت / چشم دل تر نقشه محفل
 اخلاق و لغت کفایت / چون کشت صفات تر نقشه محفل

گادرا

خود را بشناسد انداز / که باشد انقضای محمد
 از غمزه نیم است / که مراد بود حسد
 تباقی قدی و بی خبرش / از نه مضمت و مجر
 پس هم برویم مست / سکنی نظری خود نیست
 می بی رخ جانفای ساق
 در جام جهان نام اول

عشق است که محبت دهم / عشق می و عشق نام
 اکرام جهان نام اول / کلمی بعد از صفات نام
 و انغمز نیم است / نه همه از من می علم اسام
 انجام بر برکت در بین / کشت آجاست در جهان نام
 زان آب بند فرجی است / رخ مظهر از عالم نام
 آغاز جهان رتبه چهره / سکر و بهش سر کب نام
 هر چیز از آن که کشت به / آخر بود لکام و نام
 از آن زمی سرشت طیف / آن چیز بود لکام و نام
 آنکه از زمی سرشت طیف / به می نفسی کمره کرام
 دیگر هر منقدر در ظاهر / هم است خود و لای نام
 خرم دل آنکه از آب / حال می آب بکنر نام
 در بر خبر از خار و سی / نهاد رخف و می روان نام
 در صومعه خفته دیک / پخت و انداز کار و نام

در مسکه ز نور لایحه بنشین ز وقت صبح هشتم
میزش بکام است به پس هم بدو چشم آنکه دلد رام

می بین

در جام جهان

پیش از عدم و وجود عالم در کاف کیم ز کات مهم
از عشق ظهور عشق در جوا اظهار حروف ام عظیم
مردشت بکار خانه کثرت ز در دهن ز نوشت در دم
رکف نوشت نام و هم نام با حق و طلسم او عالم
در بهره او وجود مبرج در نقطه او حروف غم
نوشته و خوانه و باز نوشته از دیده هر که نیست محرم
از طالب اسم عظیم این غم خوانی شود تراسم
منقح جهانی است برت از کثرت در این طلسم محکم
چشم نه طلسم و کثرت می یعنی در تو به حرف ام عظیم
معنی در همه تر کثرت است معنی صریح و اسم مبهم
انحراف حقیقت بهما است که دانستی را صفت فائز
وزن کم نام و کثرت حرف می زنی در مسکه دلام
چون بکام نه ناکه آن در کثرت بدو چشم آنکه دلد رام

می بین

در جام جهان

پیش

عین

پیش از عدم و وجود عین از عظمت ظهور و ظهور
عظمت سر از عشق و وجود کثرت سرای ماز عین
یعنی در کج حقیقت او در دار وجود نیست و بار
و کثرت از این کثرت کثرت کثرت عین به نه آن
کثرت در نفس کثرت آثار افعال ظهور کثرت نادر
عده آنکه همه کراه کثرت کثرتی در کثرت بی کثرت
دیده عین در او است عین کثرتی به کثرت کثرت
کثرت همه کراه کثرت همه بهر سستی دگر بار
این به به کثرت او به کثرت این بود فرقه هم قرار
این بود به کثرت هم کثرت تا وحدت از دهن به طاهر
کثرت نفسی برای آن بود و کثرت به کثرت همه کار
عین کثرت به کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت

می بین

در جام جهان
عشق از سر کور خود سر کرد بر بر تهای همه کثرت کرد
محاور و کثرت در حال بر کثرت عدم کثرت کرد

بخت نانی صورت خف / خنجر در دل است نافه کف
 دایه است لایق خف / و آنکه چو لطف بیام و در کرد
 خف آن سر کس به که اول / ز این همه جان نگر کرد
 جان را به نیست نیاست خف / واد است به این خف بر کرد
 در حالی پر شد بازو خف / اینار لب لب خف کف
 اینار خف آب نانی / سر زد در سر بر کرد
 اول چو خود خف خف / این نانی شوم خف کف
 در جبهه چشم نه خف / ظاهر خف و خف خف کرد
 خف صورت ترانه / در خف خف خف کف
 خف خف از خود در طار / اظهار خف خف کرد
 ایده نیز در خف / مارا چو خف خف خف کرد

مین
 در جام

عشق ز سر و همه روی خف / کردم چو کفاده روی خف بود
 پند رخ خف خف / آن خف و اد خف خف بود
 خف را کفاده در خف / آنکه در اولت در خف بود
 دادم همه به به خف / آنکه که به به خف بود
 بدیم که به به خف / تا بود آن خف در بود
 خف باقی به به خف / از خف بود خود و آن بود

ج

چو رخه شمع تا به خف / به اندر زان پس و
 گزیده خف خف / خورشید خف خف
 این خف خف / نه خف و در خف
 این خف اکبر خف / خف خف خف
 بر و آنکه خف خف / خف ز خف و خف
 بر خف اکبر خف / آنکه خف خف
 این خف خف / در خف خف

این خف خف / و در خف خف
 بر خف خف / می خف خف
 هر خف خف / آن خف خف
 عالم همه خف / آن خف خف
 در خف خف / خف خف خف
 این خف خف / خف خف خف
 زان خف خف / هر خف خف
 تر خف خف / مارا خف خف
 جای خف خف / خف خف خف
 خف خف خف / خف خف خف
 خف خف خف / خف خف خف

ترجمه رساله رسیده بخیر
اردبیل محفوظ می باشد

۱۰۰

در مقام

انزع خود باز ز رخ بروی
 کردی همه کس و گوی هفت
 جان بر سر آویخته ام
 بر او چو قضا حقش روزی
 نگاه حقان از آن آمد
 او را چه مکر و هر چه عالم
 از قبضه او خدای نام
 خدای است حقش ز رخ او
 این خال ترا چو کف روشنی
 کرد و گوی حق و کرد
 تا کف شد ترا حقیقت
 ظاهر کرده ترا قضیه
 دمی چو قضا حقش روزی

ولم أر

عقبت از تبریز علی خان - در ۱۳۰۴ هجری قمری

یک دایره و فغان جهانرا
 هر نقطه از دامن غای
 این است چه در حقیقت
 مردم بر کفان غای
 این دایره شش نقطه است
 شش خط بخان غای
 این نقطه زینت حاکم
 صد دایره هر زمان غای
 یک نقطه آتش عریان
 دایره روان غای
 این نقطه بر قلهت درخت
 هم ظاهر و هم نهان غای
 این نقطه بر خنجر مطلق
 در صورت این خون غای
 آن زینت هر نقطه دام
 سالخ کج مکان کین غای
 هر لحظه بر کلاه هستی
 در صورت فصاحت غای
 آن نقطه بران کیم صبر است
 چشم ترا کفان غای
 آن نقطه بر آنکه طنز نور است
 کان نوز و رای جان غای
 آن زهر و زهره نیست
 اندر مدحت عیان غای
 الله بکر محمد سکرانه

الف ب ج د هـ

وین مرکز است ۱۲ و ۱۳

این بحر موج است دریا
 آینه تندرطف است
 در هر صفا صفا هستی
 آفتاب صفا است
 اول زلفه او
 شمع عین احمد بن حنبل
 دامن از غایت
 در صدرت چشم و فغان
 او را رحمت است غنیمت
 بر عین حقیقت است و الله

五

در آب که است هم عظیم
 آن ذات حق در صفات
 و آن روی حق در آن تران
 در آنکه صفت است
 در آنکه صفتی در آن
 که شایسته روی حق
 در صورت او حق
 در صورت شمع او
 حق خواهد که شفاعت او

در مسکده با حلقه قدس
 در خط خوش کف در حلقه
 در نقش کف رفته کشتم
 تا ختم از ختم خبر منت
 محرزیم بایر بر با حق
 در صومعه با حق
 میز برکت زده گفتیم

در مسکده می کشیم سبزه
 با نغمه بیایم اندر بر نی

ای روی ترشح مهب افروز
 حق رخسار تر عفت را
 مکی لب و کجده بجای
 ز بهار ازان چشم خوشخوار
 چشم رفت که ببارها
 ساق به آینه غریب را
 آفت در رفعت به سجده

بمطرب عشق ساز بنواز
 دشتانم دهم سگای اینده
 نهانی در زم زم نای عشق
 در پایش گیتی سر سینه
 در سینه کفم بیار ساق
 عبرت در از روی آن می
 گفتار کوی تابا بی

ساق به آب زندگانی
 کبر خات حادوای

می ده در غنچه میسر به آب حیات زندگانی
 ام خضر صفت هم آب حیات چون از خط و لب گرفتانی
 کرشم چو صدف شود که حق اندم در زلف در چکانی
 بشیر من مشق من کز ما کز باز در شمع در غانی
 هر خطه کشته در کن بغیر بر اوج غنچه دانی
 در از در لب بر بود چون دست دراز مرا غانی

بشیر و صفت

وقت طلعت باقی خضر در ده قدح نعل اکبر
 از جور تر خضر تر خاست دشت ناز شود نور و غنچه بر خضر
 لسانی دل حیات نال شده در طره دل در آوین
 خون دل به غنچه بند و گفته با جاف در دست بهیم بهیم
 دآن خنجر غنچه دله در هر خطه خون با میسر
 کدم از من لب لب ندیم کام دل از آن لب لب غنچه
 نازی لطمه در آوازم تبه کیم از صلع و پوین

در سبک

راجع به علم لب غنچه میسم کیم اندان من غنچه اکبر
 با لب لب تر حلقه نرا حجت نرود لب غنچه اکبر
 کرشم خنجر از لب تر نشیند خنجر نرود لب لب لب لب

دل

دل رلف و رخ نود کلاه فدا و سیر دانه در دام
 رودای در رلف سحر آرت رود از دل من در در دام
 با شمع در رسم کلام موزنی در راه سیر من کلام
 در آغوش نشسته لب تر دانی دانی حکیم کلام دانی

در سبک

دست از دل سحر ششم دانه زلف در لب لب
 به لب ششم در جهان بکار چون طره در لب لب
 کینه کینه کینه کینه هستم ز غنچه حیات بهیم
 در دام مدق فدا دانه در دام هم طره اول فدا بهیم
 ساق قدح در زلف عشق حجت حجت حجت حجت
 شمع نرود حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت
 فایز نرود از غنچه عرق از غنچه اوچتر حجت

در سبک

ساق قدح می مهر ز در دام زلف لب لب رضام
 آن جام حیات نایب ده تا حکیم اندر و سر اسفام
 به لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
 جان من رخ تر فدا من کینه کینه کینه کینه کینه
 حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت
 در سبک حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت حجت

کوهانه حکم فرغ جانم / کی بر غصه نام از دام
 که باز بزم دلش زینم / که آب شوم زلف و زانم
 که خانه فرخ غراب کرده / تا مهر در لایه از درو بام
 در صومعه تنه نشستم / بر روی تو چمن نیافتم کام
 در سبزه /
 ساق نیایم که / تا جام طرب کشم بر دست
 ناخو زده تراب برکت / نظر زده که رخ کنونیست
 که صاف نمیده ز غم / با آرزو بر روی سبوت
 که زار کشم بر سر / تا فقه خطه ز غایت
 آید بود اندک چشم نشسته / سر آب بود ز آب روت
 این هم بود که با تری / با به سحر نیام که روت
 دل آجست ترا یافت فوس / و اما ز کسب ز کسب و جوت
 رای تو کنوت بهر کس / با ز غم به فقت و جوت
 می گیم روز از فقت / میان کشت در از روت
 بر بوم تو دور کار کشت / از کج نیافتم چه بروت
 در سبزه /
 ساق ز سر سبزه زرش / یک جام با درو بر برش
 مسم که ز کسب ز غم / ز دست خف کتم فرا درش
 در غم ز سر ز کسب / بی بهم شوم و آب و درش
 در غم

سر مست شوم چه چشم مست / که هیچ نیام از زشت زرش
 که بدو که لطف و نواز / که بزم به کام دل در غم زرش
 وارد چه لطف تو دم چشم / میبارد بزم کبان او زرش
 که زار بر منم لطف / در غم کسب مهر و درش
 چشم زشت بر ای غم / به سحر ز نام زین ز مفروش
 یک دل و کسب کسب / بر کسب زین زین ز جوش
 در صومعه حشمت دینم / که کسب زین زین ز جوش
 در سبزه /
 ساق زده آب زده / شمش آه حیات جودانی
 می ده که کسب زین / با آب حیات زین زانی
 در مجلس عشق مقنی را / که کسب زین زین زانی
 شایه به به دست داری / آن را عزم و دود کسب زانی
 بر خیزم و کسب زین / که هیچ تر کسب زانی
 در از در فر غمت در آید / که کسب زین زین زانی
 هبنا زهر و دود زین / زان زهر و دود زانی
 از عاشق خف که آن چه کسب / چون بول و جوش در میان
 از زهر رخ تو می کسب / از زهر همیشه دین دانی
 در از زهر رخ تو بودم / عمری چه نیافتم دانی
 در سبزه /
 در سبزه

ساق به آب آتش افروزه / چون در خسته نامر بوز
 اینکش من تاب نشن / در شب من نشی بر افروز
 مرده ز زلف شبانه / در سر دارم خارا سرور
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 کفر و خیال را زهر است / تا که بفرماید زنده ما سرور
 چرخ با خسته من است / در سینه دل شرایب روز
 در آرزو نامر بوز / در سینه دل شرایب روز
 نخی ی برینج دل جودار / در سینه دل شرایب روز
 فرمی کشم تو را می / در سینه دل شرایب روز
 از تو زنده تو را / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز

ساق به سر در در دارم / در سینه دل شرایب روز
 به جود و جود می / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز

نایافته بر کشن مهر / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز

در سینه

اینک به دم و دست / در سینه دل شرایب روز
 قد فانی / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 کم به قد صبر است / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز

ساق به سر در در دارم / در سینه دل شرایب روز
 به جود و جود می / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز
 در سینه دل شرایب / در سینه دل شرایب روز

کزین شمع کجاست همه جهان / تا جگر برین از سحر صید
 برده نقاب بند چشم بدی / عالم بر خضر ز فروغ حال
 از لطف تو باز نموده و ان / در قدر و لطف بعد کف و صف
 مردم از در شکر سینه / در حیرت طالع بر رخ شاد
 بر تو نیم جهان راقت / زنده شده همه به نیم سال
 ای به جگر زلفه طار دی / آفر خالی زار کو که بری او
 کمر به ساز آمده ام بر دوش / سر در که قمر که تو آورده باز
 همه دار بر در لطف تو / همه که در دست تو نهامه باز
 دل زان مشت بر کوبیده / خواهر چشم من خواهر منی

کزین شمع کجاست همه جهان / تا جگر برین از سحر صید
 برده نقاب بند چشم بدی / عالم بر خضر ز فروغ حال
 از لطف تو باز نموده و ان / در قدر و لطف بعد کف و صف
 مردم از در شکر سینه / در حیرت طالع بر رخ شاد
 بر تو نیم جهان راقت / زنده شده همه به نیم سال
 ای به جگر زلفه طار دی / آفر خالی زار کو که بری او
 کمر به ساز آمده ام بر دوش / سر در که قمر که تو آورده باز
 همه دار بر در لطف تو / همه که در دست تو نهامه باز
 دل زان مشت بر کوبیده / خواهر چشم من خواهر منی

خورشید من نهی که می خیزد / از آنکه در تخت پرورده باز
 جانی نرود تو مار بود و کجاست / اندر دست در بری طفلی علی فرزند

انظر نفاذ / ای که در این عالم / میگردی / ای که در این عالم / میگردی

دارم زینغ و دلد و کسر / که خاتم غرض مرصفاست

از نوبه بر دلی که ما حق قدری در دست / هم که خف برده هم که شکست
محمد رفیع زینا کشته هم شده / چو هیچ نامه از آن که بر نامه نوشت
نفس که این کشته بنده از هر دلی که / جانی دل در جهان هست و اندر هر نفس
ارد ام سر نفس مانده هم هر دلی / در خاتم غرض کشته هم هر دلی
از دست نده دل در طره از دست / غوغا زنده از حیرت در هر دلی
تا شرم دم شسته در شرم سر نفس / از آتش از غم در حسی از دست
با دل هر چه شسته دل از هر دلی / با جانی در جهان هست دل از دست
از غوغا در دلی که شسته دل از دست / در طره از غم از دست کشته هم هر دلی
محو کشته از هر دلی که شسته / رخسار بر سر دم کشته هم هر دلی

باز کس که از کس ما گرفت / چون دل ما از کس فانه در کس
در دل ما که کس شسته خانی کس / نیز خانی کس کس کس کس
دوره کس که کس کس کس / کس کس کس کس کس کس
خوشه که کس کس کس / کس کس کس کس کس کس
دلا کس کس کس کس / غم کس کس کس کس کس
دین و دل کس کس کس / جانی کس کس کس کس کس
عش کس کس کس کس / کس کس کس کس کس کس

همی کس

همی کس در جهان / که خاتم غرض مرصفاست

باز کس که کس کس / از نوبه بر دلی که ما حق قدری در دست
محمد رفیع زینا کشته هم شده / چو هیچ نامه از آن که بر نامه نوشت
نفس که این کشته بنده از هر دلی که / جانی دل در جهان هست و اندر هر نفس
ارد ام سر نفس مانده هم هر دلی / در خاتم غرض کشته هم هر دلی
از دست نده دل در طره از دست / غوغا زنده از حیرت در هر دلی
تا شرم دم شسته در شرم سر نفس / از آتش از غم در حسی از دست
با دل هر چه شسته دل از هر دلی / با جانی در جهان هست دل از دست
از غوغا در دلی که شسته دل از دست / در طره از غم از دست کشته هم هر دلی
محو کشته از هر دلی که شسته / رخسار بر سر دم کشته هم هر دلی

باز کس که از کس ما گرفت / چون دل ما از کس فانه در کس
در دل ما که کس شسته خانی کس / نیز خانی کس کس کس کس
دوره کس که کس کس کس / کس کس کس کس کس کس
خوشه که کس کس کس / کس کس کس کس کس کس
دلا کس کس کس کس / غم کس کس کس کس کس
دین و دل کس کس کس / جانی کس کس کس کس کس
عش کس کس کس کس / کس کس کس کس کس کس

العراق حبه اراسته و در

دلبرت ماردر کریمه قریه

در آینه نظر منور نام زار
 بحر حوی نظاری که نور دیده ما
 در دیده از بزم روی او برآید
 جو باقیست کفایم چه سودم
 نظر خفنی نه من که او خفنا
 آفت برآید و ما فانیست
 که آفت خفت در همه فانیست
 لعل حسن تو دم بقدر هر یک است
 از آن بلب لبش من نه بری ناله
 که هر یک که دل است هم در بزم
 ز عشق تو دل همه جوانی است

در جهان تر با صفای فرشته
در جهان سخن تر و سوزی را
به چشم عجب تر چنان گوئی
زهره شود تر از چمن سدا
سزد که زار نهفته سخن زار جدا
از آنکه در نظر ز جبهه کانیات

وله

در سرم عشق تو ز دایه خوش است
در دلم صفت من به خوش است
نامه و راز من به نامش
بر در صفت تقاضای خوش است
تا نه نداری که به روی خوش
در غم عالم مرا جانی خوش است
با کفایتی مرا نباشد روز
که در کسر تو تا شایه خوش است
کز من یک عینت جان دلم
هر روزیت رحمت افزای
در دلم بید که از هر خوش است
ریشانی و باغ و صحایه خوش است

تاجِ آفاق و عالم روس کشور

در بیان خلق سودا

در کمال حسن و کمال
 هر چه در دامنش منظر است
 دیده را چه چشم نیست بخند است
 تا طرم در جنت زنده است
 در آتش چشم طاهر است
 از شراب لب زنده است
 دل چشم همه زنده است
 دست از غایت نمده است
 دایم در آیه که چه حکم است
 فال آینه بر رخسار است
 شعله ناز بر تو نور است

حکیم دارالکرام فرماتے
ہو غافل و سلیغ دام مراد

دمی جعفری فخره در حجاب
 از خفاها زلفه در کشفه
 در حجاب دل و دین سفلن تا مرز کسبی
 نه هم فرقه تا اود علم موی را زد
 به سجده و سکر و شکر زلفه زدی
 در پیش منزه درانی چشم کسبی
 غش بود زکاری بر روی صوری

فخره زلفه در حجاب
 صبح که در دهم در غش
 فخره حجاز و غش در کشفه
 نه هم فرقه که از وی تا دمی برای
 نه زده پای مردی تا اود می
 در خانه تا کلام با در لبه به اوست
 نه خفته مشرفه هم در کشفه

[illegible]

درد کس زخم آفرین ز منم که هرگاه که در راه یعنی کفایت
بهر آنکه در ایام تو در آوزد دل فرزند زان آستین نشان
عواجز از دل و جان از آن امید که چشم است تو ز غیب سرگشته

در وصف

ساخته قهر شرب در است آنکه ز شربخانه سرمه
از مبعیان خردش زینت کافیه زور کار نیست
این توبه اندر است ما را همچون سرخس شکست
بایم دکنون دینم جان دانی نه نهیم سرکف است
آنکه که زرد خنجر خنجرم هم در هم رلف است که است
در پناه روی دست دایم اشتهای موی اوست برت
در سایه رلفش اوست در سایه و در سایه و در سایه
چون در شمع عیش روشن در هفت زبانه چست برت

در بیان محو عواجز

کافیه دره باقی است
ناز طرب عیش نه اندم که در آن
اورد و بیک زخمه جابر اینه در حق خود جان جهان نشسته این بوده
عالم جوده آینه از نر زده که کین برده همه چه است در نر زده
بر از نیت در بر زده که از نیت و از نیت که در نیت
معوم که زده است که از نیت و از نیت که در نیت

حق فرستاد دل عشق و حقیقت
عشق است که هر دم که در راه
درد است عاقل است در راه
زان شعله که از درون جان
راهی است رهش نه است خوشی
می که خواب و بخت نیست
در صومعه چون راه نداده مرا
از سبزه آواز بر آید که عرق

نضام

ساخته در جام مرد و عفت
جان فدای تو دردی هم
فرمان که در سبزه که از نیت
سجده عیش که در نیت
از عفت سر عود خلدی ده
چون عجب فرست نهی
زاد و زنی دلم خون رخ
هر دل در هم و برت
خون به در جهان نمی یام
در جهان که خوشی کم است
کشت امید را که حشمت باه

حقا که می عریفی کن کنی دهم جویند هم میهم نیست
 غنچه زده بجز نغمه نهدان که عواید حرفت محو نیست

دلم
 نود و نه زراستانه بخت
 تا چشم تنهت خفته است
 تا جانم کلام نموده
 با تو حرفه هست عشقم
 آن لغزه شد اینی عشقم
 کارم که حرفت نیست دریم
 موصوف تو مرا هستی
 آینه روی تنهت عالم
 نهانی چه بوی که عکس تو در جام جهانی نای پیدا است
 کلید بخت تو دار داری
 در سینهت چشم تو نمودار
 در سینه تو قلم است تو دیده است
 باغی است جهانی عکس تو
 در باغ همه رخ تو سپیده است
 از عکس حرفت دل خواست
 کز بار و بار در باغ و چمن است
 انصاف
 نخل

ناله کن جان من که غمت است
 روی نما بر نظاره کنم
 هر جا که رانده و می
 به رخت دین و فقر است
 لب تو از زرد جان من است
 غدا در دین بسیار می
 که کنم با کس نه شناسی
 دل تو دادم و نه بستم
 کینه بخار و مهر با کس
 رگم بر دلم که مکنی آ
 کار تو فری از جانی است
 روان کن که بخت غمت
 با رخت کفر و هم دین است
 راتر از روی شرم است
 آفرید ویت این چه بین
 نخل تو از تو شرم است
 که را که دنا ز خدای است
 که عواید نه در غم کنی است

خوبه دینی فریاد کن

دلم
 طره بارش نه در خوش است
 خط خوش بر لب جان من است
 از سر خوش دلم نیست و خفا
 در خرابات طراب فاده
 اندک شفته ما را این
 یوسف کم شده ما بخت
 لذت عشق به از رخ بر سر
 تو به دانه که کز خفته او
 چشمتی کرم و لغت بهم
 نقد
 قامت تو است خدایان چه خوش است
 سوره رحمته حمدی چه خوش است
 انجو چشم خوش خدایان چه خوش
 عاشق به سر و زانان چه خوش
 در غم و لغت پرینان چه خوش
 که در آن جا که رکنان چه خوش
 تو از آن بختی کانی چه خوش
 زان دمان کز ستانی چه خوش
 و سبب زان لب جانان چه خوش

کر به نیز که وقت می
بار خواجه و خواجه باغ
لب فخر لب فانی
و ده که این عشق به نین

وله

خواجه بار دیگر تو گفتم
برکتی نسر زلفت تانی
مخوفی باش خواجه در برابر
زودای بر رویان عجیب
بگرد زلفت مهر دانی
بنف نه آستان بر هر عالم
بر پیران سر دل و دین داد
سحر که از سر سی ده بر خاست
زندان و سنگ آینه از آزاد
لب خواجه صلی با که در داد
خواجه توبه سی سال گشت

وله

عشق سیر می است که داد انیم
به مکر او همانا کس نبرد
در داشت ای که حسن بوی او
جمله عالم حرم خواران او
صنم دایم طره و خفا را
کره ای که است صنم و نام

نام از رخ که مرا بند زد
لبیب که مهربانی بر کسی او
کار دل را می که جان ما تو
هر کسی را هست کامی در
تاکب چشم تو را هست کرد
تادک و دین زلف تو شد
سنگ کجی را که دیو در چهار
با خواجه هستی آغاز کنی

وله

که به چشم حیره زبانی
که در آونم بدلم زلفت یار
آهین پیدا از من نهان
محو چشم به است عیارم
در دل من نمی کجی چهره
دشمنم که که رنگ است
چون خواجه و الله و حیران شوی

وله

مهر مهر در در جان است
پیش او اندر دمن ناله گشت

نغم

بر عجب بود که مردمی شرم کاست بر دای او در آن نیست
 خان ما خواند و دل سیدان در نقش در خم چو کانی است
 این نیست با خود در رخ آوردیم هر که عالم کشته سیدان
 با وجود خشن رازی صفت بر طمع وقت حریفان است
 در آن نمی شنیدمان صفای نفس چه دانه آنچه در صفای است
 کوزا بر بانی طلب دارد کسی نذر او در خان تا بر بانی
 جنت بر بخت و شرمی در طمع نیست شورشانی است
 کوه در صورت که آید شرم کجاست در دل و بر است
 با لفت کشت مرا از زاده
 لفت کشتی نور چراغ زان است

شرمش ز خسته دل جدا است
 با که خود مرا کلب زبانی است
 اگر کسی بجان در نمی دیگر دارد
 چه که می که مرا سبب عجز کردی
 که ام دگر چه که سبب ما فاک
 بخت دگر چه که زبانی بل
 در آنش که صدائی که زبانی دل
 زدار ضرب تمام سبب بر وجه زده
 جواربان نیست بهم کوه سودی است

لطیف

لطیف

و غم بخت بر حال / شد غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد
 غم بخت در غم آن / که غم از غم دانی نرسد

بر دل که عشق با برست / در غم دانی نرسد
 راع که بخت بر ارغش / در غم دانی نرسد
 دل به عشق چشم به در / در غم دانی نرسد
 به نذر افراسیاب عشق / در غم دانی نرسد
 هر که محبت شد در غم / در غم دانی نرسد

یک لحظه دیدن ز غم دانی نرسد / در غم دانی نرسد
 در غم دانی نرسد / در غم دانی نرسد
 فرقه که ز غم دانی نرسد / در غم دانی نرسد
 غم دانی نرسد / در غم دانی نرسد
 که در غم دانی نرسد / در غم دانی نرسد

در خطه عجبی تر آنکه به مبدنم
عجب کمن که در خطه عجبم
بیار بدیده رنگ تر ز دیده
کار و کار آن که در خطه عجبم
بروی آنکه بوی تر دارد ز بوی
پرستیده بوی باغ و چمنم
ازدی آنکه زدی تر از دی
دام نظاره رخ خوابم از روی
ردای تو خوشی است خیال ز کوی
ختر کردن و آن چه خوابم از روی
ایمانی و کفر و حق و باطل
در بند کفر مانده و ایمانم از روی
ارزوم عراج و در آن فرخ
ارزوم بس طلم و طلم از روی

وله



تا عراج در غزل دیو است سکنه
بغیر که جهان بر آرد و گشتا نه
از دریا که ز سوانی کرد
رفیع سر بر در سوانی کرد
ناله شسته ز سر هر چه جهان
بر سر کوش که ز سوانی کرد
ز آنچنان رو که تنای نیست
صبر ازین پیش مگر
نه چنین دیر که ز غایت
سختان روی نظر
حون و مرص لب ترش زد
هر عوای سکر سوانی کرد
سرخ زلف ترش ز بکدار
دل ازین شفته تر
قصه درد دل خفیه کنم
بار خفیه جمله سیر ترا کند
کریم دل خفیه تر تراش
غمس ازین سیر در سوانی
غم او به غمش در طرمت
ز طراف ترش حدیث
استعدای است در سیر ترا
که ازین سیر خفیه ترا کند
لفظ آید که زین تر تل
محبت لایق مقرر ترا کند
نفت جان که عراج باغ
رفو آنجای سفر سوانی کرد



اندر درد مرا دوامه روانه
و نه نامه اندم که خواند
فراتلف تو ام که دست کرد
فراتلف تو ام که تو گیم ران
آیا بددانه بی دل را
لطف تو کلام هر ران
نمای خفت در سیر می
تا برش رف تو جان فشان

محفت اندوه

فت دم بر در قفس کس است که از درم نراند
 کام دل فرخ خفت است که بهتر از این کند که دانه
 مهری ز قفس بر دلم نه این قفس کسی نمی تانه
 چرخ صفت بر بن در اعراض
 عین کس مکر و دود که دانه

عاشقانی تنه در کس منفردند رفته بزم کسی ترابانه
 دمه که رفیع تو دیر بخت به جفت تو که شوخ خنده
 بزم ما تو حاضر اندوست خواه رخت عالی و خواه کزنده
 امید است کنای مرا در کس کس می نشود از این نانه
 لرم فرجی رمانده ام ز درت با خیال تو کرده ام سوده
 آفتابان در دل که پند دریا ناظم در رخ تو ای دلشده
 ترکیه در کمالی صیحات

سینه

ای چراغ خیال خیره بینه
 آه کارم رویت می بود در کمالم رویت می
 جلفه دارم فر از جهانی جزئی و آنچه دارم رویت
 کده می دارم از جهانی دانی نیز چون بر آرم رویت
 رزانه چه دل نهتم که رویت بهیچو مارم رویت
 در فغانی اردو که است آرم در بها رزم رویت
 از پی صبه دل چه دانم نه که کشف رزم رویت
 چون کنم شمع بر جان فشان که کفا رزم رویت
 نیست جز آب دیره در کس زان کفارم رویت
 طالعیم بین که در چنین عینا عجب رزم رویت
 کفایت بکرم که با می رویم یا سر غارم رویت
 دشت کیرا نظر کجا بزم من کلام رویت

دله اصف

آه کارم بنان بهینه همکسب سیه در کس بهانه
 دلم از جهانی جویس دست به آرای دمه بر رخ تر فینه
 عاشقانی

وله اصفا

از آنکه عفت زنده بر آید / بختی همه در بر آید
 از آنکه عفت زنده بر آید / خبر در تو رسد بخت
 و این که قبل عفت فدا / جان را به مهر عفت ستاند
 با و صبر کرد که عاشقانی / از دست فراق داراند
 سحره دلم که کشته است / در دل زخ می تواند
 تو به نسیم کوی خف ده / به صید می بدل رساند
 کین هم برب زنده کرد / در عشق رخسار نفس در اند

وله از که خسته دل خواست

ای دل جو در خانه خوار نشو / منوش که از فی که کار کشد
 در خود نگر بر کس خود نیل / در کعبه مرو عجب در خوار کشد
 از خود بر آورد روح جهان / خانه نشینی هم ره کار کشد
 سوز که و صد هزار یکده نو / در کمر بود که ز جفت کشد
 تا در کشت زنده بر لطف از / از روی جهان زلف کشد
 تا هر که ای ز کس تیره بر / بروی بین چشمه از کشت
 مانند رضی در عجب آید / ز مهره کس به ده زلف کشد
 از تو تو در خورشید / در خنده کس به هم آید کشد
 تا که نسیم سحر افق مسطر / در هر چرخ کعبه خطا کشد

آنکه صبا که برین زلف / کردی خوشش نافرمان کشد
 در کوش دلم و من جاکش / در بند در خود که در کشد
 چشم بر خیز به بند خیز / و نگاه در محفل اسیر کشد

نهی

اگر کجا در لطف با زلف خیز / هر زلفی که شادمان ز مهر کشد
 اگر عین کس با زلفی در / در کوشش را بود ز جان ز مهر کشد
 هر کس که عفت که در / عفتش بدین خرد و عاف کشد
 با که در کوشش کوشش / ز هر کوی و صید به سوی کشد
 نیم زلف زنده که کشد / هر زلفی که زلفش در زلف کشد
 روزی عفت اگر کوشش / ز کوشش زلف نه قند در کشد
 عود او که نوین زلف / عود او که نوین زلف کشد
 در کوشش او که نوین / عود او که نوین زلف کشد
 در این که در کوشش / که عین زلف به کس کشد
 در کوشش او که نوین / که عین زلف به کس کشد
 عود او که نوین زلف / که عین زلف به کس کشد
 عود او که نوین زلف / که عین زلف به کس کشد

وله

اگر که دانات هر روز در / بدقت جو کشته درین در
 شد عفت کوشش تو خفته کوش / در خفته کوشش تو خفته کوش

چشم عرانی دست ز درخت
رفت از دست ن توان

بر سر ابرو لب و جان توان
نور در دیو کمان توان
ای و هوای بر غلغله توان
سر و توری در جهان توان
چشم پریش سر لغت کند
سینه بر جان توان
چشم فرای چشم مست میکند
جرم بر روزمان توان
کرده که که وعده و صلم دهی
تا بیا به دل بر آن توان
کوشت برسی بجای گویم
بر لب لب و لکمان توان
بر رخسار غمت حفری حکم
لقمه خوش در دهان توان
بر دلم با غمت چرخ من
بر کمر که کرد آن توان
بش در دل نردم هر کوفت
ز لب با بر استخوان توان
تا ترا در دل هوای حال
بای برات روان توان
مات و بوی روشت از حق خوان
پیش تو پس نشخوان توان
در عرانی محرم این حرفت
رزد با او در میان توان

بزم از غم برده به ترک کمان
نغمه چرخ دل رنجد با کمان
چو ددام بر رخسار من
چو امیران کند با کمان
هر آنکه که چشمش از آن عالم
صفت به کرد به کمان
عند آنکه زخم که زخم مهر افروز
ز سحر خنده مهر از کمان

دل و جان همه عالم در غم من
که چرخ عالم بر طرب من
بجای کز حسن و عالم می خندد
که دلم در دل عالم می خندد
عرانی بگذر از غم و دل
که سیمای صفا او در این جهان

بخت نه

بهر صبح آید آن که در کف دست
بهر صبح آید آن که در کف دست
بیک نظر میدوانم از چهره تو
بیک نظر میدوانم از چهره تو
از دل و تن من چه میوی ز غم تو
از دل و تن من چه میوی ز غم تو
خارج به پیش تو که در دلم
خارج به پیش تو که در دلم
ز دل لب و کف تو که است
ز دل لب و کف تو که است
در عالم نهانی ز دیده تو
در عالم نهانی ز دیده تو
بر صدمش اگر چه در غم تو
بر صدمش اگر چه در غم تو
تا بیاست نشسته ام چو عرانی
تا بیاست نشسته ام چو عرانی

خوشی من در کمان ز فزاید
خوشی من در کمان ز فزاید
از روز بدیدت یک خبر نیاید
از روز بدیدت یک خبر نیاید
در دلم دانه ها صد کوه کجاست
در دلم دانه ها صد کوه کجاست
هم دیده تو به یاد تو می بیند
هم دیده تو به یاد تو می بیند
و هم از دلت آن شکست هرگز نمی آید
و هم از دلت آن شکست هرگز نمی آید
جان من ز لب تو مانده به غمت
جان من ز لب تو مانده به غمت

دل بطبع که بند از دره رو
در نه بر گرفت پنهان دارد
عاشق که از دور تو سینه مرعوب
چرخ غصه برد تو چند احوال دارد
در دل چرخ بهف مشوق تو
جانی که جانی فر جان چه کار دارد
در دل غم عرائی و کفاه عشق با
در غایت طمع همان چه کار دارد

با وجود کسوفات چرخ دارد
چرخ غصه در دلت در میان دارد
کردم حالت با عجب شانه
در روزی که در میان دارد
طوی تو می بخت اندر دلت
در خانه طمع همان چه کار دارد
دل را خوش است جان کورانی تو
بر روی صفت همان دل بردار دارد
چرخ تو هست ترا صد تر نرفته
در نه فدای چرخ عریان که دارد

اضافه

بیکن دل سر اهران ندارد
بجز وصلت دیگر در ندارد
و صد خفایم را اندر کردی
که غصه طاعت اهران ندارد
بیا پیش روی تو مسموم
که به تو زندگانی آن ندارد
چگونه به تو توان نیست یکدم
که جانی رستنی که ندارد
بردم زلف ز روز وصلت
بشمارم که بانی ندارد
بیا روی خوب را به نیم
که مهر تو دروغ پنهان ندارد

زغ بندر جانایم جان
اگر قیمت خندان ندارد
چه باغ گرفت و الهی
چرخ غصه برد تو چند احوال ندارد
در حالت غم حزن رز
عرائی را سستی همان ندارد
بازدم عین و طرب کند
همچو ندانم چه میکند
تا دل فر در گرفت
عین همه در دل میکند
بر دبازی دل چه کند
زلف تو بازی عجب میکند
وزن لغت چه کند
از روی قند طرب میکند
بعد از غم دل و کرد نظیر
باز بند زلف طرب میکند
که طبع بر سر عرائی
که چه تو ترک او میکند

وله

مست بر دگر کار با که
روی در روی سر با که
چرخ زلف را به بر کند
بر چرخ جان سر با که
چرخ شمع زلف جو سر دانه
روغن شمع را با که
از به یک لطف بر در او
سایه انتظار را با که
تا کند روی خوب در رویت
دلت آینه در با که
تا به در بوبه را ز کند
هت خفایم را با که
تا به برت عزیز پای
خوین خفایم خور با که
در تو خفایم از کف با که
تا دهی دوسه بر کف پای
خوین خفایم را با که

آه باز و بر کدر سازش کوی
ای جان دل نه توانی نگرند
آه در کجاست کند که بگذرد
هر چه بر سر تو ای نگرند
آه دلم جور تو نویسه باز گشت
بغبت هر چه بی تو ای نگرند
اگر رسد ز تو به خود و این که
مردم در خط تو ای نگرند
اگر تو هم به شام می
فرستیم دعا تو ای نگرند
گشت که دست همه
دگر نه است را تو ای نگرند
تا که گشته عراج می بخار
همه قوت آنرا تو ای نگرند

تا زلف نکرد دل به قرین
اروی تو نه منده جان کولار
تا حق تو نه منده جانم کز دل
تا بوی تو نه منده دل به قرین
جانا رعن روی تو رسید بر لب
تا که در از دست بیایه در لب
کز آهوی به دل که تو جان کولار
آه در دست تو ای نگرند
در آن اگر دزدی مار آمد و دلا
که در دست هر چه آه ای نگرند
با در دست تو ای نگرند
بغبت هر چه تو ای نگرند
خویشی لب را باغ خواب تو جان
با که ز این آه مار چه کار
از تهنه رفته آه جان تو
تا که غریب خسته در تهنه

چشم من تو را نگرند
ب که بر دلم از غمت نگرند
مفکند در یار زلفت کجاست
چو چشم من تو بر که نگرند

مهر دست زلف تو ای نگرند
اگر چه چشم زده سر زده
که کلاه در زلف تو ای نگرند
بهر چه تو ای نگرند
تا که چشم من غم کجاست
که اگر دمه بهم کلاه باز کند
چو در به زلف تو ای نگرند
عجب تا اگر روی در می ز کند
جلوه در زلف تو ای نگرند
که او کلاه به چشم خوش باز کند
ز جور تو بر من بر من چشم
که ز غم تو غم عشق باز کند
یار زلف تو و زلف تو بر دلی
تا که چشم من صفت تو جان
در این غم اگر چه زلف تو
ز غم تو غم تو ای نگرند
با به عراج و صفا ای نگرند
خویش تو ای نگرند

جان غم تو غم تو ای نگرند
عجب تا اگر سر تو نگرند
تو غم تو صبر تو ای نگرند
که در سینه می که تو نگرند
چشم من به زلف تو ای نگرند
چنان اگر تو نگرند
ز غم تو تو ای نگرند
فرستیم تو غم تو ای نگرند
مخ اگر زلف تو در او نگرند
که غم تو غم تو ای نگرند
تا که زلف تو ای نگرند
اگر چه غم تو ای نگرند
بکشت بر تو غم تو ای نگرند
جان غم تو ای نگرند
عجب تا اگر سر تو نگرند
تو غم تو صبر تو ای نگرند
که در سینه می که تو نگرند
چشم من به زلف تو ای نگرند
چنان اگر تو نگرند
ز غم تو تو ای نگرند
فرستیم تو غم تو ای نگرند
مخ اگر زلف تو در او نگرند
که غم تو غم تو ای نگرند
تا که زلف تو ای نگرند
اگر چه غم تو ای نگرند
بکشت بر تو غم تو ای نگرند
جان غم تو ای نگرند

مهر از لطف خالق فرخانی ناید
 اندیشه وصال جز در کمال
 در دل محبت آمد بود در جان نماند
 در جان محبت نشسته عشق روان
 دل جز تو بوی ناید در گشتان بنویسد
 جان جز تو نبیند اندر جهان
 بنام خاتم کوی تو که کرد
 کانی ز غایت هورال
 اندم که بخانی را غایت برآید
 مکنی کسی که انجا برآید
 بخانی برآید که عشق می بیند
 ز غایت هورال
 اندم که با خیالت دل در زور
 و آنکه برآید ز غایت هورال
 جان داد دل در زور
 و آنکه برآید ز غایت هورال

فرم دل آئین که دل برین ندارد
 در اندیشه باریتم اندیش ندارد
 کویدستان که مژده سرو با
 سلطان محبت که سر درویش ندارد
 اورا خبر از غایت دانه و دانه
 که میده بر غایت دل برین ندارد
 این غایت که زدم مژده او در
 بیکانه بخانی ز سر غایت ندارد
 کال و سر محبت با پیش ندارد
 عاشق چه کند که سر غایت ندارد
 ز غایت بن بهر بحر غایت ندارد
 چه بده دل ز غایت که همیشه

خسته دلم باز طرب میکند
 خسته طرب زده سبب میکند
 ز غایت تو که گشت ز غایت
 کینی همه غایت و طرب میکند
 آنرا

تا سر زلف تو بر لب بید
 سیف ز نور زلف میکند
 طره طرار تو در دهری
 لوحهای محبت میکند
 غمزه غمزه تو که در آید
 فتنه نگار باز لب میکند
 بو بوی من که بدی تو
 مبدل از مر دل و جگر میکند
 بهج کنوید صفا غایت
 در فرم مکن طرب میکند
 به آید که دلم حسیم
 بجز تو این مکن میکند
 نوز کجود لعل تو
 آنچه بود و چه تو میکند

دیدم غم درینا کور شد
 دل نموده زنده اندک
 در کینه ای و درینا
 تر خند دشمن کور شد
 بارگاه دل درویش تو
 بیکانه ایمن جای مایه
 به لب نشسته غم
 ز غایت من غم
 دل مده خسته زان نموده
 در غایت عالمی سرور
 عاقبت از غایت
 عارت از غایت خرم
 به کوی بند او

در هر کجود بار که بار که دارند
 ز غایت من که درینا
 غمزه غمزه تو که در آید
 فتنه نگار باز لب میکند

بیاردم غنچه عطر زلفم غنچه
ای دگر غنچه بدخود چه باقی غنچه
در سینه ای دل و شای دود
روشن شد این تیره بن خنچه

اند بشارت بر سار که در
باز دلف و دست دگر بار که در
بار که بینی رخ و لعل در که در
در صبح رخ بایر و دود در که در

دل و است خرقی نذر
درد که درونی آدمی نذر
از زخمها سر این جهان
ای مرکب و دردی کن
ای چشم نبش که شوی
ای جان برای تو نذر
ینش همه وقت بهر آن

جان و دست بی غمی نذر
ارغیس و خرقی نذر
فرغم دل آدمی نذر
کین غم سر محمدی نذر
ما سر محمدی نذر
کین غم سر محمدی نذر
کایت محمدی نذر

در صحنه فخران قصر که در
در راه عشق از زینم خفته در
چاه این غریزه هام شراب شود
چاه بکرمی صبح نهالی در
چاه در عینا زانم عینا
در راه کبابان زینم خفته در

در دست بختی که در
در مجلس خونی بنر که در
ای بختی که در
بر کشی دیرانی که در
آب زندک چه بود که در
بر فرق سر زلفم خسر که در

ایم که اندیم به زنی سخته ادم
ایم که اندیم به زنی سخته ادم
ایم که اندیم به زنی سخته ادم
ایم که اندیم به زنی سخته ادم

روی سخته با چو آن که
در چشم برافش بخار
در هر آنه نمی بختد
هر سیمه سیمه
رفت غم و رفت غم
کشت مار بدوی کلیم
کشت غنچه اوت برادر

چست بیکر که در
می نمیدانند چو آن که
عکس روی که در
بر در صحنه که در
دست در که در
با چو آن که در
هر غنچه هزار چو آن که در

زینت تو جان و کمان
با که لب تو با هر آنه
بچشم تو که دم کبی بخت
مدت نظر از تو روان
سایه از تو جهان هر آنه
در ریشه قوی تو در شایسته
نیتوان بر کوی تو نهان که

زبان من که دل ز جان بهر جان از تنم تا توانی بر آید
 بنای جهان است دهم جان کای سوده بین زبانی بهر
 ای کاش بکلی بر آمدی کار از کجا رنج جان بهر
 کارم ز خونی فدا میگردد کای به تو باین و آن بهر
 ام روز در تو گشایم کار کام هم از اندامی بهر
 بر در گشت گشایم کاری کای بر تو بر آید بهر
 نایافته جانم از تو بر آید بد ز که ناگهان بهر
 بنور زلف جان و بد ز که کای لایم دوری بهر
 کام دل خسته علقه
 زلف تو بکفان بهر

صبا و صبح که ز کوی من که بودی و شادان هر جا رسیدی
 نسیم او که در داغ جگر من که او ز من من ز من ز من
 باد ز من ز من ز من ز من که او ز من من ز من ز من
 گل ز من ز من ز من ز من که او ز من من ز من ز من
 زلف من ز من ز من ز من که او ز من من ز من ز من
 اگر ز من ز من ز من ز من که او ز من من ز من ز من
 محو ز من ز من ز من ز من که او ز من من ز من ز من

عراق خسته دل هم زهر زهر زهر زهر
 من زخم بد کوی من زخم زهر زهر

عشق برورش در زلف ما نهاد جان از در تو به کوی نهاد
 گفتگو در زبان بگفت حجت و جلال در زلف ما نهاد
 دهم در هر صبا ز رخ تو چشم بود او را معین خانه هر کجا افت حجت ما نهاد
 بر لب خورشید خفته نام آن حرف دوم دوا نهاد
 عشق زهر زهر زهر زهر زهر عشق بر جان سید نهاد
 ام بچشم خود جهان خود دید عشق بر جان نایب نهاد
 یک کشته کرد و چرخ آینه فتنه در پر و در زلف ما نهاد
 عشق من و در رخ لعل تو جان و دلی و دل زلف ما نهاد
 کام فریاد و مملو ما همه در لب شکر جان نهاد
 ناله حریف خود کند نور زلف در دیده جان نهاد
 تا کجای عشق او را هر شود اینده اسرار بر صحنه جان نهاد
 ناله ز غوغای بر آید از جان عشق او چشم دست در زلف ما نهاد

چشم در انوشی عرق را بهر
 نام او سر فتنه غوغا نهاد

عشق برورش در زلف ما نهاد جان ما را در کف غوغا نهاد

که زلفان غنای کفر نشاد که افروز فرسوس کفر شد
 خند زلف هوانت کدرد که زلف تو کسکی نمی شد
 جان دلم که صحت کف اگر کفر کند باز تو بیدار
 رفیق خفته داد دل من که ز بیدار دهر زهر بیدار
 بخت در کرم رفیق که در دل تو غمش قریب
 نظر کس بر دل نیست در که در کاه می شد
 بخود کاه تو هر که در دل عرقه را از آن دیدی

صفت

کسی در تو در دل نیست کسی و صبر تو ابرو نیست
 دل کو یافت از صبر تو در همه دوزخش پای نیست
 محله بدست یاد میکن که در دلم سرم جان نیست
 پس آخر که تو جویم ای جان که عالم من سرش نیست
 موجود خفا و صفت دروغ غمت هم در کس نیست
 ز جان سیرت هم به روی خوش جهان بر فرج خود ندان نیست
 عرقه خود ز در چشم و زنه رفت خورشید تابان نیست

زینت رخسار منیا رخسارم در جوان خوش استی استی
 زین که منم زینت زلفم و دوشه تا روز قیامت استی
 نامت زینت در کینه فیه در کوی جوانان حیات استی

آن

از رفت زینت در صومعه ای جز در محبت نه انبار خواهم
 از تو به و قراتی بر سر بشم از زلفی و قدسی بر سر خواهم
 زلف خنثی نه خواهم در بار هر کسی که خواهم
 تا دلم از بخت دل بردارم تا خنثی او به عجز خواهم
 چمن نه دلم در حسد مارم چمن نه خشم زار خواهم
 نامت عرقه را بر کوه اوبی بردم که این دانه بسیار خواهم

صفت

مهره آن کس که کیم در دل خواهم
 در دلم در کس که این درد خواهم
 کاروان عمر زینت بر لبه کاه در دلم کاروان خواهم
 حرف نیم این به نازی بر جان حرف نیم این عالم کس خواهم
 زلف نه و صبر منی خواهم جویم دلم نرم خواهم
 ناله در غم کس می و لبری عرقه زاده لب لب خواهم
 در دلم کس و عفت ناله عفتی ناله مطرب نقل یاد دوست خواهم
 تا در دلم کس که در دلم راز نیم نهان خواهم
 چمن قویم ز زلفم آب روی را در روی بار خواهم
 ناله دلم در دلم خنده دل خواهم چمن قویم دست پای خواهم
 بر بار زلف جان ناله دلم بر بار زلفی ناله در روی خواهم

همه بخونم که در خونم خیر آن
 آنچه بود که کند ما نیر آن خواهی
 در غایت که خنده گفت ای که از ما
 بر در درش ز غیبت که نهالی

و نه نیست

فری ز خود را گندم نرسد یا بخواه
 بگو چرخ تر آفر ما را به با خیر آن
 تنم زینج که زدندم زینج بجای آن
 خدای آب ای خدای محمد محمد خدای
 ز در دهان طغش جوفان دار و نه
 لب زخم در دوش خالم ز در جوفان
 دلا بر مینم که جان در ده آن
 اگر نامه نماند مرزبانی جوفان
 خور خور آن صفاست ندرم جوفان
 بجای زدن خدای جوفان خدای
 سحر کاکای سبوی و سبوی سبوی
 بسی گفتم بگویم که آن خدای
 چنان نیدم ز زبوس که نیدم
 رخواب نیز در چشم نیدم جوفان
 عریان بکس نخواه که خدای
 صرد در سبوی جوفان
 و کینه یار نخواه که خدای

و نه نیست

مهر که زخم جان می دهد
 غم غمت ز عالم جوفان
 زینج تا اگر گندم غم تو
 نرسد خالی فرجام برده
 موهنای که با زینج
 که زنده تو ام ز زینج
 موهنای که با زینج
 که زنده تو ام ز زینج
 موهنای که با زینج
 که زنده تو ام ز زینج
 موهنای که با زینج
 که زنده تو ام ز زینج

چهره در پای اندوه ز کشته
 طراقت در دو عالم بر برده
 و نه نیست

مهر که تو در عالم نماند
 غم تو زخم جان من
 مهر که جام حقیقت مست
 وصال و جگر یک شای
 جو خمر زده ای عشق دارم
 همه دوزخ بر جان من
 سار کج غم تو زده ای
 هر آن طغش در جوفان من
 اگر کس خطه نماند مرزبانی
 اگر خطه جوفان من
 دلم تا آسمان دیده ز کشته
 بهار یک رخ و لبش من
 خیالتی که را میبرد
 اگر چه روی پنهان من
 لعل تو را نمی توانم
 بنفشه اس جوفان من
 ندانم تا به لبه ز کشته
 که لبش من پنهان من
 بدردان تو ز کشته
 که لبش من پنهان من
 جود زده در دو عالم
 طراقت زینج جوفان من

محنت سر محمدر ندارد
 دولت دل همه محمدر ندارد
 زینج ز زمانه حیره بر دور
 که دیده محمدر ندارد
 زینج ز کشف ز کشف
 که کرده محمدر ندارد
 با در دین ز ز کشف در کشف
 با جان تو محمدر ندارد
 در ترحمات دل چه نماند
 چرخ محمدر ندارد

درد که در پیر زخم کس چو تن به عین ندارد
 که خوشدلی در زخم چو باری دل آردی ندارد
 درد و همه چیز آردی زان زخمی که غمی ندارد
 بنای بزم دل فرس کوهی که در غمی ندارد
 کم نور غم این جهان زیر که غمش کی ندارد

کفر و تو تک جانی که دارد سر کفر و غم این که دارد
 با صد دهانت به ام جان دل نه طاقت بجای که دارد
 غمت هر خطه جان غم زخمی که با صفت خنجر جان که دارد
 اگر عشق تو غم غمی بر عین غمت را هر شبی جان که دارد
 بنای جو خالیت در دل می بجز زلف سر زدن که دارد
 دل می خنجر و تن شک که این در دهن در مان که دارد
 بستر ز تو کف ز فم سر که غم با تو بگویم آنی که دارد
 مکه کوی که فدای روز و شب امید زنی خدا که دارد
 دلم در بند زلف تو است سر تو بر لب بانی که دارد
 اگر لطف خیال تو نباشد عفو را چنین چنان که دارد

خنیق بهم کا ندر جام کهن رخشم بهت بجای و ام کرد
 جو بخند نیست به هر طریب شراب بخوی در جام کرد

لب سیرک جان جام دارد شراب شقایق نام کرد
 عود حسن در میدان طنند بهت جویدن در عالم نام کرد
 بهمن سب و بداله دارد بهی سر کار خاص و عام کرد
 زهر فقر متاع زلفت و هم بهت سکر و بهام کرد
 ازای لب کار زدی جان لطف بدید دشت نام کرد
 جام هر شب در دلی بهم کرد زنده و غمش نام کرد
 سر زلف بتان آرام گرفت زین دهن به آسم کرد
 جان خنجر و حبله داند سب جلوه در عالم نام کرد
 دل را تا دست آرد هر دم سر زلفی حذر را دام کرد
 بجز خنجر نقتند با جان بدل ز ابرو در صبر نام کرد
 بنای محرم روزی بختند چه به زان اهل نام کرد
 چو خنجر زان زلف و سنجان علف را چرا بد نام کرد

کفر و بهت ز جان افزا ز کفر زلف ایوان افزا
 جان زلف مصری شنیدی بقولید و خندان افزا
 باغ عارضت کی بهت بهت عابدان زان افزا
 عاری ز سر کوی تو بخت از آنکس بجوای افزا
 غمت خنجر دل صمد دل زان وزان حزن کفر و بهت افزا
 رایام مذابت با جان که پاپیت ز جان افزا

مردم با تو یکدم خبر توان بود
که صد دیت چنان آفرید
و هم چند تو شوم در دود
مخوف مست و حیران آفرید
رخس تو عقلت رود میست
که آن دم روح پهل آفرید

بکه بت میست با نذر برده
نور ز سر با نذر برده
بس دل چرخ هم او تو فرود
بس جان عشق رخ او ز برده
ما بر نه نور آتش نظر
یکن نور و شب ز سر با نذر برده
ما از عشقت نمانم هر کس
کاغذ و فغان ز درخت برده
در کوچه و خیابان چنان
نور ز دل کبر و زار برده
در صحنه گاه رخ مهر برده
نور و شب ز درخت برده
او در چاکا لب و غم
نور و شب ز درخت برده
بچه ز جام لب او زده
سرم و غم ز سر برده
بهداد و سر برده
نور و شب ز درخت برده
در بونقه آن منع رخس آفرید
نور و شب ز درخت برده
ناگاه رخس بر لب او زده
سرم و غم ز سر برده
او که زده کدش که طاعت
صد ناله زار ز دل برده
که بگو که فروخته لب او زده
نور و شب ز درخت برده

تا غرض آنکه کسین این بند
در جمله صد آن تب غم

هر با برنج بستم روی نمودی
ای بار کسب همه اطور برده
نه بکجه بر بند سر از جیب عالم
همه جیب دگر آن یار برده
ای شفته که زلف و دوش زده
بگرفت زین خوش بهر دار برده
در بونقه کاش تاب رخ او
نور و شب ز درخت برده
بفته نه که پس محبت بسیار
مست و غم ز سر برده
هر ز لب فغان اعتراف همه
ز آن جیب نیز رخ و شکر برده

کاشانی که می نایب
با دل و شکر و رخس کی نایب
با برنج بستم روی نمودی
که ز ناله و غم می نایب
اگر جیب آب آفرید
بکجه نیم جان چسبیده
نقد آینه خطه چای سبزه
بهر جیب نیز رخ و شکر برده
کار و دشمن تو صبح بیدم
مگر خورشید از زور زده
دل را از غم عالم نایب
مرا از رخ زده در نایب
علاقه بود ز ناله و غم
که ناله و غم زده

وقت که نشانه عشق تو زده
رکف همه از غم زده
از کسب غم عشق چنان چنان
آن ز ناله و غم زده
بسیار صیقل را چنان چنان
بهر جیب نیز رخ و شکر برده
بدر جیب کس از خطه نایب
طاهر کس از خطه نایب

چون عراج در بند نهمن
کار در پیش روزگار بود

هر که او در هستی می کند
کجا سرب است بر تنی کند
استراحت را از درستی
بغض صد گونه هستی کند
هر که از غلبه درش هست
در جرم سروری هستی کند
هر که در غلبه از غلبه
خبر از برادرش هستی کند
هر چه خواهد رفت از این
چون روز قیامت شریک

خداوند که بخت آید
عراج در تنی کند

بد آن ترش سخن خواهد گفت
کام جان را بر سر خواهد گفت
دانه از غلبه در خواهد گفت
سر خیب را بر خواهد گفت
فان بودی او خواهد گفت
که همه را به نظر خواهد گفت
بی خانی در او خواهد گفت
که بگذرد از او خواهد گفت
در غم و غصه و غم خواهد گفت
دست با او در هر خواهد گفت
چون طایر ابرو از او خواهد گفت
سزایش چنان بر خواهد گفت
از غلبه بار و آب چشم
شش دوا بر او خواهد گفت
ما جرای رفت باز خواهد گفت
که سزا را زو خواهد گفت

عراج نقش بر آرم
ما جوار که فقر خواهد گفت

در آن نظر نشسته که بایم چه
آن جان نگار را دل زنده چه
هر چه در مبطع رخسار کند
بهاست مریه که بایم چه
سینه زدن آن که در غم نیست
آزادام طره نشسته بایم چه
چون لم نمی آید که بکرم کرداد
چون رفت خورشید شفته بایم چه
بهر روی در بر میسر در همه جهان
با در کفایتی که بایم چه
می بسوزد زنده و دانه در میان
فرط وقت بگذرد بایم چه
در پیش از غم و خوف و تن
از دست بر غم و بایم چه
چون مر می نهد از دهر جفا
جمع بر سر جگر خوار بایم چه
راغش بر کف زلف غم می کند
بر غمت زنده کف بایم چه
راست دراز جو بفرستیم
صلح و دار بر سر بایم چه
کرم کف عراج غم نیست
از غلبه بر سر بایم چه

کف

ای حبیب کعبه آن را
که بگذرد زنده در
در هم کمال گفت بای
بغض و غم بگذرد
آن حسنه جگر غم خوار
کعبه بگذرد غم خوار
چون زنده زنده عماره خوش
کاره خانه بگذرد عماره
خوش و غم بگذرد زنده در
بگذرد خانه و بگذرد
بگذرد بگذرد بگذرد
بگذرد بگذرد بگذرد
بگذرد بگذرد بگذرد

کارش چو بانی رسیده گفت
 لای کرد به تیغ محرم بکار
 اکره و بکارم کشیدم
 با حسن حسین کینه دار
 آخر نظری به زخم کن
 بنده که چگونه به توام رزار
 یکبارم کشم فووسش
 با کز ازین سرشته یک بار
 با زار زخم که هیچ بیم
 از بیم کتی میرد آزار
 زنی نیست چو تو سگدی کن
 در بر لودم به سب پر دار
 مکرده بکنم بگوشت
 یکدم نه سگفتن کنم بکار
 مکنشتم آغوش کز آن
 دارنه کفایت کوی تو کار
 بکنه ز کمره کت مکنشتم
 ز برتدم یک دت موار
 انقضه کاتم از عراسه
 مکنه ز کمره کت مکنشتم
 تا جلمه فووسش در کوی
 ادم کمنه درین کفایت

انچه نیست آن لب بکن
 سرشته آرموان بکن
 نه خطه کفتم کجا لذت دهم
 آرموان سر آن لب بکن
 کس نموده خوش جانها را ناب
 کس بخانه جان تو زین را بکن
 مهر تو کز تو آن گفت اردود
 کز دینم جان آفراسر
 وقت جانی است و حیا و دانا
 نیست نام مهر تو تنها بکن
 ای ربک از مهر تو بخت
 وی کفایت ران مهر تو بکن
 دانی کردی لب تیغ تو
 محمد بختی از لب عذر بکن

نام تو بر زبان مکنشتم
 مسکند از درد و دانی بکن
 از لب و دهن تو در صدم
 تا که عمر می کند جدا بکن
 نامت بکشتن کت بکن
 در صحن کت است چو دانا بکن
 فرج را بر این صفت بکن
 از مقلع از می بکن بکن
 کوه صحرای تو بکن بکن
 نه طلع دارد از آن دانا بکن
 کوه کرد و لب سرش بکن
 طالعان من صبر بکن بکن
 مهر کفایت تو بکن بکن
 باغ اری باب صبر بکن
 طبع از سرین فریاد بکن
 آه بکن چو نموده در بکن
 سحر من مردم چو کفایت بکن
 رخنه در قلب زینا بکن

لفظ سرخ طبع چو بکن
 می فتنه در رخ نه بکن

اسیر جان غایت اطل و جان بکن
 حارها از آن کجاست از تو بکن
 ناله ام در سر خست زده ناله بکن
 غرق در درای هم در کجاست بکن
 در دل زارم نظر کز غمت آینه بکن
 حار کجاست جان تو از دست بکن
 روی من بکنده می رسد کفایت
 ناله ام طبع سر طالب در بکن
 نو تو بکن با فیه ز زین بکن
 راخته باد و در دانی بکن بکن
 دل در نو دانی و کجاست از تو بکن
 کز نو دانی از تو بکن بکن
 در لطیف تر مهر و در بکن
 سر خواره چو زین جان بکن بکن
 ز قاتل مهر و جان بکن بکن
 در دانی مهر و جان بکن بکن

هسته مخدوی حور خورشید تو کفم
 بکوه خورشید بر بستم و در کار
 در بند که زلف عقیق است تا قدم
 ز راهم از زلف تو سیم در کار
 دل در زلف تو بستم در بستم
 چون با زلف تو خورشیدم
 آنگاه که بستم بر زلف تو با داد
 هم با زلف تو خورشیدم در کار

از سر زده و صحرای خورشیدم
 با زلف تو خورشیدم در کار

ز فوری عقیق است بهایم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار

تا هست تو خورشیدم در کار
 چون نیست تو خورشیدم در کار

سر بر زلف عقیق است بهایم
 خورشید تو خورشیدم در کار

سر

می دهم جلدی روی زلف تو
 ز آن چشم من در آینه زلف تو
 از حسن او بر سرستی مکن
 با زلف تو خورشیدم در کار
 و عهد می دهم اگر چه کم بود
 که نهانم در زلف تو
 و لب حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 ز آن نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار

هست تو خورشیدم در کار
 چون نیست تو خورشیدم در کار

طاب روح نسیم با زلف تو
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار
 در زلف تو خورشیدم در کار
 از نهنگ حور و صحرای خورشیدم
 در زلف تو خورشیدم در کار

جوئے بخت خوار شوم / نام آن خطه را گفتم احوال
 کاش روزی که او تمام / میری انداز عجزه دوار
 کاش لوی بجای دم قدی / اطوری بجای این طار
 با در اول نهانی شوی / در اندر طی نهی اطوار
 بگویم به بود سوستی / که دمی این نفس بجای قرار
 در رخ زنی بانی تراوش / جانم ترای را کف ار
 به من در که قلم کس / خواجه صفا را خواجه ار
 هر که بپندد که هیچ / بر ناله صحن رو کف ار

و خواجه بانی فرشتی
 ای که را بخت این برار

غلام روی تو ام غلام / که نام آنم از کتب نام بار
 که نهی خورشید تو را / در آیه کبریا پیش از خدای بار
 بغیر جگر مرا هستی / چه حاجت به صراحی و جام بار
 بستی از کتب تو ام / که آیه ی تعاضد و ام بار
 اگر در روز فروغ صبح / که غایت بر آیه و جام بار
 رفعت نام با صفای / که نام نیز خوش آیه و جام بار
 کانت نام عرفان طریقه / که از تو دانه به ام بار
 عنانی رود ز رخ تو / که زدن تو آن به لکام بار
 که که جگر طرب در همه / شربت تر به دمه و جام بار

لغات

نظام نیم طرب از نیت / جوئی بگریه می نطق بار
 از خط رجوع دلم بر آید / در خط تو می رود ام بار
 بخت بخت غم از روی / بر این سخن بودای عام بار
 در مقام که خرم عدل / در این صراحی و جام بار
 بستی از لب تو می توان / که رسم زبانه لکام بهام
 مسمی کنونی رخ نیم / این دلم سوختن نام بار
 مزار دست عراج / بخدم روی تو ام اللهم بار

مرا از هر چه می بینم / نظر حریفی نمی باری بار
 آتشی رخ زنی / آتش رخ خفته دلازان بار
 بای چشم هر چه می / جوی می می باری بر آن بار
 ز رخ تو می توان / ز نظر تو چه بر بندم بار
 که کاهر قضا / که کاهر قضا و امر بار
 فخر تو را چه خوب / فخر تو را چه خوب بار
 چو زان لب در کتب / چو زان لب در کتب بار
 که زان لب در کتب / که زان لب در کتب بار
 خرد لغات بران / خرد لغات بران بار
 نهانی در چشم / نهانی در چشم بار
 عراج ز کجای / عراج ز کجای بار

او میر

نظر زلفی ز آینه در آید / نظر ز رخسار زلفی در آید
 رخسار و صبر چون قلم در آید / رخسار و صبر چون قلم در آید
 اگر برای صبر بخت در آید / اگر برای صبر بخت در آید
 به پیش من رخسار اگر می آید / به پیش من رخسار اگر می آید
 به نگردد دست صبر بخت در آید / به نگردد دست صبر بخت در آید
 جو کجا ز بخت صبر بخت در آید / جو کجا ز بخت صبر بخت در آید

چو بخت بخت جام بخت بخت

نیم خون منم و نیم خون او / نیم خون منم و نیم خون او
 نه به هر که دل از او / نه به هر که دل از او
 دل که ز خون او / دل که ز خون او
 و صفت چون غنی / و صفت چون غنی
 چو در او بود در آن / چو در او بود در آن
 دل و خون غنی / دل و خون غنی
 این رخ آلی از زواری / این رخ آلی از زواری

عزای در رخسار صبر و جزوین
 نظر چون می کشد باری بر او

المطرب در دوده سوزان / المطرب در دوده سوزان
 آن از درد دوده آواز / آن از درد دوده آواز

آرخه روی بنا / آرخه روی بنا
 مین بخت ز رخسار / مین بخت ز رخسار
 دلداران بخت چون نوز / دلداران بخت چون نوز
 اسرار بخت تاب / اسرار بخت تاب
 بخت بخت بخت در / بخت بخت بخت در
 در بخت بخت است / در بخت بخت است
 بخت زده ام مرا / بخت زده ام مرا
 کجایان بخت ای / کجایان بخت ای

در درد دگر بخت

از غم غمت / از غم غمت
 از زلف از غم / از زلف از غم
 تا سر زلف بر آید / تا سر زلف بر آید
 های دل بودی / های دل بودی
 از زلف تو برای / از زلف تو برای
 تا بخت خون / تا بخت خون
 انبای دل / انبای دل
 که بخت / که بخت
 بر بخت / بر بخت

دوم

به چاه ترای جهانی افروز
 چشم عشق سوره بسنه روز
 هر برای عشق با نیت
 تا کف ز خود کند روز
 هر در میان عشق به کند
 خانه در دله مجور و مجور
 به بدو کانی بخشیده
 زنده هر جان که از دستان روز
 عشق نیکو در لطف لب
 ملک زن طیفی و خفته بود
 در از قدم خود تر قفسه خوان
 قفسه خواهر سبزه زما روز
 بنشان به آینه آتش عشق
 هر و اعی عشق با افروز

خون در کمر صدف عشق آغاز
 سر و اقصای در کون باز
 فرغ عشق تو کف برده
 تو کف درون بهم ساز
 تو زخم فارغ و فر از غم تو
 کف هر کفله نومه آغاز
 فرج حلقه عانده در دست
 کرده تو در دست سده فراز
 اندم بار لای وضو زاری
 در لطف تو زاده دراز
 خون لزان تو ام تو لم کنی
 در زلف لطف کدم سوز
 اندم در دست با صدی
 نایم از درم کردان باز

ساقه ز شعله شارب طرب آینه
 در ده که بمان اندم از بیهوشی
 در زخم رخ زده صد غم بر افروز
 در صحن باز می و لغت فرود
 ۱۸۱

قبله

در عشق از غمزه فری در آغاز
 بهم ز کشته سرو و سوری در کهنه
 آن دل که چرخ را در زنده نظر
 او را در لطف کون رود روز
 آن جان در دام زلف تو در
 صدی کفر و سبزه در غمزه خور
 ابدیت که از غمزه تا کز غمزه
 بغیر هر صله جهانی که در کز
 از خانه زدن آفتاب و شمع
 از غمزه زدن آفتاب و شمع
 خون طیفی فر از عشق تر شمع
 که تو به توان کرد ز جام طرب
 خواهر که بیاید دل که شمع عوا
 خال در میانه بغیرای فرود روز

کار با سوزم خام عشق باز
 کار با سوزم خام عشق باز
 فرج به دلم در میان
 در غمزه در میان
 فرج به دلم که کف در کف
 در غمزه در میان
 عاقدان دوانه نام کف
 در غمزه در میان
 در کف دلم که کف در کف
 در غمزه در میان
 در کف دلم که کف در کف
 در غمزه در میان
 در کف دلم که کف در کف
 در غمزه در میان
 در کف دلم که کف در کف
 در غمزه در میان

مهر عشق دل فزود مرا
 با طبع کثرت و جام مهر بار
 فرخ خوار تو دای جوانی تو ختم
 بر عرواقی از به خام

وله

بیم باز روی از لعل تو بکنش
 نه هم پیش این بار اگر ادرم به کنش
 سر زلف او بکنم لب به او بوسم
 بر او اگر ترسم ز جگر تو بکنش
 چو نبات مشک از لب به در آید
 با به ام که نام بگر از دانه بکنش
 بدین رحم مستی نظری تو بکنم
 که بر آن نظر تو نیم ز غم بکنش
 حواری از دیش فتنه به بکنش
 عین که خانی نامم سر زلف بکنش
 غم از دای تو بکنش بود از جگر تو بکنش
 ز سر هر دای تو خن از دای بکنش
 ز بوسه تو بکنش صبا داد
 بگر بگویند به که حسن تو بکنش

دل به است روی
 نفسی نزن عرواقی
 روح او می نامه
 بودا با به برت

تا می کنه مردم به دای تو بکنش
 لکام هر ای تو بکنش می به بکنش
 دای تو بکنش عرواقی تو بکنش
 همه در بندگی تو بکنش که در دای تو بکنش
 چو خورشید در آینه خطه تو بکنش
 که می خن ز در دای تو بکنش که بکنش
 که ز دای تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 از این خورشید تو بکنش تو بکنش
 که تا تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 که تا تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 که تا تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 که تا تو بکنش تو بکنش تو بکنش

یا

وله

در زبم قند زلف تو بکنش
 بنشین و شراب زلف تو بکنش
 تا ذوق می دهم به
 با به که نوی تو نیز تو بکنش
 در صومعه حسد خود برستی
 اوداده برست تو جو ادرستی
 در جام جهانی نامی می بین
 سر و دهانی و لبه بکنش
 در جگر نظری کنش
 برست شوی جو چشم بکنش
 خرقه نقار بر به معنی
 از لعل صغیر بکنش
 با به که به بین انداختی
 دیش و جو خورشید تو بکنش

وله

صد عشق که ساق زلف تو بکنش
 سر به نفس تو بکنش تو بکنش
 با که زبم طراحت خانی تو بکنش
 برای نام تو بکنش تو بکنش
 ستم تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 خواجه که کنه چشم تو بکنش
 بک که نشه خانی تو بکنش
 که در بهشت سار و بهر تو بکنش
 خورشید تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 در غم تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 از آن تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 زنگار تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 از این تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 خنده تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 از آن تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 که تا تو بکنش تو بکنش تو بکنش
 که تا تو بکنش تو بکنش تو بکنش

فانسی

ایمراة چو ترمسینه انداختن در دایه اش ق

باید آفاده دل که کرم زده است
در خیزاید تو کف کرم نهی خاک
از دل کی از غم خراب و نهی
از دستان بزم آری ز بس نازی
که امیر از جود تو دست برکش
که ام جان که کرد و گشت کردی
دلم که خون جگر بخورد ز دست
در تپانده صد زخم جگر تو
کنون که جان بزم آید و کرم
نهیم کس بر می بخورده از
بخت صید می صد از دل کرم
دل مرا که بهر صید لغت
چو پشایب نه زده تنیای رخ
دلم که چشم عرواح نمی کند از رخ

نصف

میک آیدم از جود خور دست
ایم که سوی فرم نهی است
بازم خوارم غم خور دست
فرام رس از زین دل است
که روزه ز جود خور دست
فرام رس از زین دل است
افادم در جود خور دست
فرام رس از زین دل است
که بودم دست راه جود
فرام رس از زین دل است
در غایت جود کف کرم
فرام رس از زین دل است
در چشم نهی کرم دست
فرام رس از زین دل است

در دره

سای

در دره سای روی
چون در کرم روم چو خند
دارم کلهای و لاله از دست
از دشمن رفون و سر زین
بست مرا همه صلح است
چو جود از بود مرا جفت

انچه حقاقت از عرواح است
تو زین عرواح نیست سر است

دلم که کرم عرواح از سر زین
زین عرواح خورده خورده است
بوی انچه در دست قدم نهی زین
از دست قدم نهی زین
گشت فیض زین کرم نهی
در جود کرم نهی زین
سرا و نهی زین کرم نهی
فرام رس از زین دل است
کجا است کرم نهی زین
فرام رس از زین دل است
زین در دل نهی زین
فرام رس از زین دل است
اگر زین عرواح دلم نهی زین
فرام رس از زین دل است

دلم

کراخی ز جود خور دست
فرام رس از زین دل است
بازم خوارم غم خور دست
فرام رس از زین دل است
که روزه ز جود خور دست
فرام رس از زین دل است
افادم در جود خور دست
فرام رس از زین دل است
که بودم دست راه جود
فرام رس از زین دل است
در غایت جود کف کرم
فرام رس از زین دل است
در چشم نهی کرم دست
فرام رس از زین دل است

کاه

مرا بر دین خود خوار دایم
 برای آنکه غم حسن خندان آرد
 اگر خود بر رخ لبش می تو
 زین دنیا بر تو کردی که بانی پاک
 نه ز دست بیکار که هوای
 کف تو نیست محلی که در کف خاک

دل
 اس در ده در بزم دل کو
 خونی زرقان یار و زاری
 عمر بطلیم بر دربار
 خونی ویرانیت که دلداری
 بر جانب درین خانه جان
 دل در لای و صبر جان داد
 خونی با رخسار نیست با
 انکاس صبح بود ما سودی
 اسرار بهر رخسار
 در بوی عشق تو فراق
 مدد از چرخین با نه

خویش از غم برنی آید
 هم خوش به آرد نیست آید
 در بر اسرار چو سطره حقیقت
 در بر اسرار چو سطره حقیقت

جسم بجز نقره نقش بر کاه
 جان بهر چه دلی بود جان
 عجز از دم نه بیک زنده ز جان
 تا بود غمانی که در دین دل
 مرغ هفت بر آفریده عجز را
 تا که با بسیم روضه صفای دل
 عجز به جان دل که در عجز ظاهر
 هر که اچمی بود با جوی جان
 خضر جان که در رشتن دل کرد
 سر بر آرد از جبهت به جبهت
 ظاهر و باطن عجزی اعلی و خفین
 تا که روشن شود کفایت
 قافیه جان بهر آینه زان
 تا برکت عجز بر آفریند رخ
 جان که از رخ بهر رخ بر آید
 لب هم مردم در کف میوه روان
 خود را علم در محیط دل که نیست
 از بهر نیست نیست از بهر نیست
 بر لبه دل با طوق کسرت
 حیف نبود در جهان خوار چنین
 از شای هر عجز عجز بهر نیست
 هر کمالی که باطن بند شد ز غم

میسند ایدل بجز در غم
 زین لقا و زان رخسار
 زین لقا و زان رخسار
 زین لقا و زان رخسار

منده دل بر حسن محبت بر آید که هرگز زو نه ای به صفت دل
 هر از غالی و جهانی بود در صغیر خفت آنکه قدم زن در راه
 که هرگز بر من غلو نداشت و تکیه کار بر خفت تو را است و گفت
 زرق او طبعی می باشد دائم بین ملک و خرم چون مرغ بهر
 حور و حسی نه چنان دانه در ده نام و در ماری روی ظاهر
 تو هم بر بند حشمت خود از آنجا که بفرمانت بر بستن خود
 قدم بر فرق عالم به عزت

غایب تا در دنیا با سر در
 آن خفت که بود تو باز منم دان دولت از کجا که تو از آنجا
 می خواهم که تو بر آیدم و می گفتم که دست روز که گفت می رسم
 از غم و غم نمی خواند و است خردی باری با که با تو می خوشی که کردم
 جان را و اندر که با و در زبانی با فست مراد و گوی که بکنم
 زینگونه که می که تو را از غم زخمی از دست چو تو نه همانا که جان
 دست غم تو پس که مرا با می گفت که از غم را که نه می ای بر م
 با صبر می که که عواذ از آن است از لطف تو که ای کند با بر دیگرم

امدت با که ما را نم بکانه مش که بشنایم
 رفع باز نهای تا به سستم در باز بستی تا در آیم
 هر جنبه نه ایم در حوز تو می گفتم چه کنیم مسجده نم

چون

چون به تو نام زنده بیدم بر بسته چرا ز تو جدا نم
 چون حسن و صلب تو دیدم چون موی در شیفه حوائج
 که هرگز نه روی خوست در حشمت تو ببرد ما نم
 با کیم گفت دینم جانے به بند ز که به نوا نم
 تا در دلم از در تو در از تو همیشه در به نم
 بر صدق و در حوزی تو را بر حشمت که ما تراف نم
 آنکه از تو سر دسی ما کن نه آنکه که ما را نرا نم
 هم دان تو نم هر چه سستم که خوشم و که که نم
 از عشق رف تو حوائج هر دم غم غم غم غم غم غم غم

و
 چون از تو دور می رانم بهیات که از تو دور می رانم
 کشته در که با که هر چه تا از دست امدت چنین روز
 با هم زد که با غیر زان را زانم رخت به خوشی که از تو دور می رانم
 از تو دور می رانم که با تو نم بهنیم به روی تو بخور
 روشن نم ایمان ما را است هر ما از شمع حشمت زان همه به نور
 از حوز کج حوز به حشمت نانه عواذ به محسن و انیم

و
 اهل و جان حشمت زان تو ام کشته اندوه و تبار تو ام
 هر که کنی با من از حشمت ابرو فرخنده مر حشمت و از زان تو ام

گزین هر که ام روز بخیر
 خفته بودم در خواب
 تا به دردم غم غازی خوردی
 حوکه فرموده غمخوار توام
 مانی بیدار که گاهی زلف
 حوکه فرموده غمخوار توام
 خون عافیتم فارغ زود
 روز و شب مشاق دیدار توام

ایرجت و دانم و راز و نا دانم
این هم روانه اندم کای برای جان
مکد از نامم و راز و روی روست
دارم بر شفاست چون نشوی حکوم
کم کم در غم غم غم غم غم
ای تخت خفته بر خنجر ملک زبده
را نامم و دانم و راز و نا دانم
چشم حقیر آفران خسته را بر سر
چون سرودن را که حرف نری
بدست و دولت و بی چشم فروشی
ادیت کاکای میکی بنظر کن ای
بر رخ های صفت سایه زان صفت
این طرز که دایم تو بانی و نیاز
نخستین شوخ در آب جوان

خاتم کلمہ کنانی مابودھی دارم^۲ از حضرت عراج آلہم عیالہم

روز رخ که بیدار دیدم زنده ام
در صومعه چو مردن فانی شدم
ای هر سر به چو با تو زنده ام
در خانه چو نیست مرا جای بدم
تا که سار و در و در و در بکنم
در کار خن خن خن کار بخور بکنم
کاری کن که کار خن خن خن
در محنت و دلمه گری زنده ام
در سکه زهره ش زنده ام
با این مضطبه چو با تو زنده
قدش وار شود زنده
بازم ران که در غم و غمار
از کار هر عالم بکار
در کار او بین که غمخوار

با رخ بسته کرد رخ زرد حکیم
 رخ نیست که مانده او در زخم
 عالم او پیش رخ زلفت گشته
 خود گرفت که سر او زده عشق زارم
 ای دل و در زخم همه دگر بسته شد
 چند گشته مرا صبر کن از دست غم
 نه نه ای غم زخم که رخ او گشته
 دل

هر چو سخن مرا که سر نو باز د حکیم
 و صبر از رخ سار و رخ زار
 به چشم زخم زانوی سوز د
 با رخ انداخت اگر عشق سوز د
 بار رخ زخم که سر سوز د
 رخ از زخم مانده سوز د
 که رخ و سخن فرسوز د حکیم

مردمان را بر سر فرا میبرد جام طرب کندم از زلفش مردم

کفایت بدتر از آدم باز / تا بگویم کت جان فتم
 فخرش بود که بهر جان / از خاک در تو باز مانم
 مردی به از آنکه زنت نام / به دست کلام رشتنم
 چه بود مرا ز زنگار / حلقه از تو بود در زانم
 از رحمت چنان ندانم / فرود در لاله کز و کانم
 نهادم پای بر تیر جان / زان دست کش خیم چنانم
 کارم فایده است بهشت / مردن شکار می ندانم
 در اندیشه که از عواید / خود را بچشم حیده دارانم

در خوش بودی درین روزگار / اگر در فتنه کعبی کفایم
 بدی که فرقیست جویم آفر / نه رسیدی دمی از عافیت زارم
 کند آند دست از فتنه روزی / لکام زبانی تر روزگارم
 چه خواهی نه لکام زبانی / خوش بدانی که اورا بسته دارم
 عزیز بود و نام برد که او / عزیزانی بگویم آفر چه جز دارم
 فرود زدن به بهر روز / خوش تره است روز و روزگارم
 نه دلداری که باغ خوش دل / نه بخاری که باغ علف دارم
 نمیدانم که دانات که کنم / که تا از جنب محنت سر بر آورم
 عواید دافعه خود که در خوش باشی
 که فریاد تو درین تار دارم

خوب

خیره چنان نفسی شود در کف / زده بهر جان بهم نبرد
 آری بیهوشی اندر کف زبانی / در آب دمی بیهوشی بگردم
 نغمه زخم عشق بر آیدم روز / نامه روز و دل بهم دست بگردم
 تا خنده شادمانی بهم از عیان / تا که جوشم به خشم جگر کنم
 آه بر آیدم سحر که زبند دل / زینت خفته را دمی از عیان
 زار کفایت بد که دلداری دارم / نغمه زان زبانی سر بر آورم
 نامه که کفایت نظری سوزی / ازنده آفران رخ اول نظر
 آن خطه از عواید که دارم / که زده را بچشم حیده کنم

خیره تاقه روی بایر کنم / در غمش نامه های زار کنم
 روی در ملک کوی او مانم / کز می بر دور کفایت کنم
 نمانی که مدهوش گویند / روزی خنده ای بگردم
 بجز آرد که جان ما خورن / کفایت صبر در سبب کنم
 عاشق نامه که زبانی کلمه / کلمه از جنب در روزگار کنم
 مال را بر او سازم / رکت به بند و خست کنم
 زده با سبب و صبر بهنیم / دست به دست در کفایت کنم
 جان لب بایر شکر فتن / با سببانه جان نثار کنم
 پیش رویش هر چه بر کرد / که بیدار می شود در کفایت کنم
 از عواید خود بگردانم / روی در روی علف کنم

دست آن زن بر تنم عاقبتی
 و یک از زنده بگذارد خرافات دورم
 و کلاه هر دو را بجزای تو بکنم
 تا کجا چشم و جان بخر روی تو نسیم
 زنی که همه برای دلم نهی
 چاه غیب خود بجا نشوی ده ازین

وله

هر کم نه از دین نی نی نی
 آن کم نه در جان نی نی نی
 و ز بوی کم نه با نی نی
 به او نهانی نی نی نی
 تا که هر شب براف می کشم
 رو بر درستان نی نی نی
 تا بعد خوش بودی با غم
 روی کلز مکتان نی نی نی
 تا آب خیاره رفت از جرم
 عیش خوش عا دبال نی نی نی
 سر اندم از حیات خود زنی
 به او حیات آن نی نی نی
 سر راه رفت و روی جرم
 زنی که فرزانی نی نی نی
 آن دست خورش را بجا جو نی
 چون درم نی گفت
 هم بود در دست با نی نی
 از خود بخور این کمان
 هر یک درش روم نی نی
 هر یک از گفت آن نی نی
 چون جان غم دارم در نی
 دل که غم او است
 تا روز دنده حکم را زنی
 یک شفق مهر نی نی نی
 تا یک لطفی مراد به تری
 یک بار درش زانی نی نی
 باری ده خوشی در نی نی
 جز دنده خوش نی نی نی
 بر جوان صافی چه می بینم
 چون نغمه فراتو نی نی نی

برخیزم زلفان دکانی صبر نقدی جور رخ دکانی نمی
خواهم که تو هم بیام عالم بر جسد که خوابی نینج
خواهم که گشتم زده مرا را

پیش در رستم نمی

در حسن زلف خانی زیبا بودیم در چشم نوزدگان سدا همه اویم
در دمه ای شش او بود همه بدین اندر نظر وین عذر همه اویم
دلدار دل کفایت خود ز فکر خود یاری دایه یارانی هر جا همه
مطلب دل در هم او افتد ز غم معصود ز غم زین همه او
دیدم پیش تر سر خورده بودم او بود همه او سر تنها همه او
از نام دل بخش خورده بودم کسی زین ز غم همه او زین همه او بودیم
در هم کردیم تنها صحرای او باها او بود صفا همه او بودیم
کای اندک دانه بخواند ز غم کانه ز غم دمانه صبا همه او بودیم
در یکدیگر بدین بندش می روشن می در هر کس درین کانه همه او بودیم
در یکدیگر ساقه نمی در کفایت جوی سر خورده بود همه او بودیم

ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم

بهر

بر سر صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم

ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم

ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم
ز غم زاده صبرم بانه گویم ز غم می صبرم بانه گویم

ز آتش می دم برافروز تا روی مهر از جهان بمانم
 در کسب و فرج خویش زلفی دامن ندی سراب بمانم
 چون کاف در تمام کرم می آید از جگر منشرانم
 می ده که ز رخسار خواجه

عیب دگر خدای نام
 شهرت درک مادر دهم آنچه هست حقه با سیر دهم
 دلم بخت می نارسیده بازنده مدالی بقیتم و بر دهم
 باز که مدالی نخواهم مارا باز صفت عدل او دهم
 چون کجای حیات با خود دهم در راه مهر جان خود دهم
 تا حوی صفات او کز قیتم فن خفت کسی که در دهم
 می گفت خواجه از سر روز دین بکفر گفت دهم

نام که سرگاه تو عمری نشستم در آرزوی روی در کفایت دهم
 در آب که از هر دم می نشستم قیاس که اندر نفس باز دهم
 فری که از بحر دهم می آید مهلت که در دهم تو دهم
 در دهم می آید به رخ خفت بر قانی دهم ترستی که دهم
 آن رخسار در دهم که بر آید از دهم تو آن نامه دهم

از بهر خواجه دردت اندر اهل باز
 ز بهر حرام بدم می نشستم
 کز دهم

کز شمع چراغی افروزم خورشید را بدانی سوزم
 ز شمع که در آتشی بوش رسد آتشی که درونی برافروزم
 آفتاب صلب بر تاب راغنه با به رخسار سیه ریزم
 تا به منم روی خفت را از عالم دودیده بود زدم
 مایه جان و مهر اندازم به شمع که مایه اندوزم
 بجز طغیان بکشت خشت آبگشای را بر سوزم
 در غم خوش اگر دود سر ما از خواجه بود که فرودم

که به زلفانی حوی دازم اتم سر جهانی فرو نازم
 ز آتشی که خراب نیست عالم اتم حبه شکارم
 خود با به جهانی حکار مارا مشغله کجای دهم
 که صید جهانی تو دهم خون دین بکفر رفت باز دهم
 در دل همه مهر او دهم بر خانی همه نقش او کفایت دهم
 بخون همه بخت و بر در آید از خاک بر آید از دهم
 با خود جبین از رخسار باغچه خوشی باز دهم
 اگر که خود دهم دهم روز کفایت خوشی ترستی دهم
 روی که دهم چشم بقیتم و چشم بقیه روی چشم دهم
 او در خور او نه اتم لیکن با چشم اتم مسدود دهم
 ادبیت که با چشم نیست کز دیده دهانت که دهم

بیت

نیت کار با غم و غم
صنع بود کار می بینم
حیرت غایت دل و دل
نیت بودی محکم و بینم
سخی که نشوند کرم
خوشت که ز جان شرم
در حبس که دل زنده بود
خود که بینم که بر تو بگویم
که می آید که خواهی گفت
هم در آن را عدل بینم

بیت

خود که می آید که خواهی گفت

در خانه خوبی بخانی
افغن بودی ز رفیق می
خوندل ارم در کرم
جام غم است در کرم می
باز دست غم که ما گرفت
که در کرم و انانی می
خود دلدرد که می آید
که در کرم و انانی می
این همه بهر است اینجاست
که در کرم و انانی می
از کرم می آید
که در کرم و انانی می
خود می آید
که در کرم و انانی می
خون نام می آید
که در کرم و انانی می
تا به کرم می آید
که در کرم و انانی می
باز کرم می آید
که در کرم و انانی می
تر کرم می آید
که در کرم و انانی می

نیت

نیت کار با غم و غم
صنع بود کار می بینم
حیرت غایت دل و دل
نیت بودی محکم و بینم
سخی که نشوند کرم
خوشت که ز جان شرم
در حبس که دل زنده بود
خود که بینم که بر تو بگویم
که می آید که خواهی گفت
هم در آن را عدل بینم

مها که درین دارم
نیت بودی محکم و بینم
صنع بود کار می بینم
نیت بودی محکم و بینم
سخی که نشوند کرم
خوشت که ز جان شرم
در حبس که دل زنده بود
خود که بینم که بر تو بگویم
که می آید که خواهی گفت
هم در آن را عدل بینم

نیت کار با غم و غم
صنع بود کار می بینم
حیرت غایت دل و دل
نیت بودی محکم و بینم
سخی که نشوند کرم
خوشت که ز جان شرم
در حبس که دل زنده بود
خود که بینم که بر تو بگویم
که می آید که خواهی گفت
هم در آن را عدل بینم

آفرینش نکرده عسر حق
 در حقیقت سنی و لایب
 خود را برکت نهاده که آید
 و اگر کسی بخت بخت زبانی
 عذرنا به چاشنی و کز است
 آنکه خود و دهن و دانی
 چون نه خود و زای عذر نه می
 نه به دیگر بختی به حال
 بلکه نیز از دگر اسما و صفات
 خود نموده و در جانتی
 و در است را فراموشی
 نماند ای از دهن و دانی
 و به دستان کس کردن آفتاب
 در جبهه بدین به نیت
 هر چه خواهی آفری به از
 خود کسی عذر فرادان زبانی
 انجمنی است نه به ترس
 بر کنی دل را زبانی این و آن
 به به به کینه حق نموده
 تا تو ای آری زبانه و دانی

ای عسر حق
 تا تو ای آری زبانه و دانی
 برکت نکرده عسر حق
 در حقیقت سنی و لایب
 خود را برکت نهاده که آید
 و اگر کسی بخت بخت زبانی
 عذرنا به چاشنی و کز است
 آنکه خود و دهن و دانی
 چون نه خود و زای عذر نه می
 نه به دیگر بختی به حال
 بلکه نیز از دگر اسما و صفات
 خود نموده و در جانتی
 و در است را فراموشی
 نماند ای از دهن و دانی
 و به دستان کس کردن آفتاب
 در جبهه بدین به نیت
 هر چه خواهی آفری به از
 خود کسی عذر فرادان زبانی
 انجمنی است نه به ترس
 بر کنی دل را زبانی این و آن
 به به به کینه حق نموده
 تا تو ای آری زبانه و دانی

بنا بر

دست

به برکت جان و دم بختی
 به برکت زبانه و دانی
 خود برکت نهاده که آید
 و اگر کسی بخت بخت زبانی
 عذرنا به چاشنی و کز است
 آنکه خود و دهن و دانی
 چون نه خود و زای عذر نه می
 نه به دیگر بختی به حال
 بلکه نیز از دگر اسما و صفات
 خود نموده و در جانتی
 و در است را فراموشی
 نماند ای از دهن و دانی
 و به دستان کس کردن آفتاب
 در جبهه بدین به نیت
 هر چه خواهی آفری به از
 خود کسی عذر فرادان زبانی
 انجمنی است نه به ترس
 بر کنی دل را زبانی این و آن
 به به به کینه حق نموده
 تا تو ای آری زبانه و دانی

تا تو ای آری زبانه و دانی
 به برکت زبانه و دانی
 خود برکت نهاده که آید
 و اگر کسی بخت بخت زبانی
 عذرنا به چاشنی و کز است
 آنکه خود و دهن و دانی
 چون نه خود و زای عذر نه می
 نه به دیگر بختی به حال
 بلکه نیز از دگر اسما و صفات
 خود نموده و در جانتی
 و در است را فراموشی
 نماند ای از دهن و دانی
 و به دستان کس کردن آفتاب
 در جبهه بدین به نیت
 هر چه خواهی آفری به از
 خود کسی عذر فرادان زبانی
 انجمنی است نه به ترس
 بر کنی دل را زبانی این و آن
 به به به کینه حق نموده
 تا تو ای آری زبانه و دانی

دل را در دانه محبت زنده کرد
 بر سر ازدم خیزد دل ز غم
 کس که خاک درت و ستر زلفی
 غنچه ها بی که بهدش و زنده کرد
 دلم که ز سر بود با هر دری می
 جو غنچه بی در ناله است بر در
 دلم که غنچه بی در زنده محبتش
 در هیچ قدر زلف بهای خود
 جو را که نیست ای محبت در
 جو بود و کس که جو در
 دل خواست که زنده کند

دل را زنده کرد هر که محبت دیگر کرد
 کلیم که دل زنده در فضا بود
 بجز زلف و چشم مدوم بود
 مدام دل زنده که در غم زلف
 بجز غنچه و شام دل غنچه بود
 جو صدک عمره اول و دوم بود
 پس از این دو که زنده سر صدک بود
 جو صدک عشق و وفا زنده بود
 بجز غنچه و زلف زنده بود
 دل و دین به و دادم به تمام
 جز زلف و زلف زنده بود
 ز غمش و دده غنچه و زلف
 بجز غنچه و زلف زنده بود
 لب و دین که آمد غنچه و زلف
 بجز غنچه و زلف زنده بود

لب و دین که آمد غنچه و زلف
 بجز غنچه و زلف زنده بود
 در کف جو زلف و دین بود
 تن به جو زلف و دین بود
 لب و دین که آمد غنچه و زلف
 بجز غنچه و زلف زنده بود
 در کف جو زلف و دین بود
 تن به جو زلف و دین بود
 لب و دین که آمد غنچه و زلف
 بجز غنچه و زلف زنده بود

دل که زنده در دانه محبت
 بر دلفت و زلف زنده است
 زلف که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 جو که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دلم که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دل که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 جو که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است

دل که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 جو که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دلم که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دل که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 جو که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دلم که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است

دل که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 جو که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دلم که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 دل که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است
 جو که زنده در دانه محبت
 از غنچه و زلف زنده است

از فرساین مبرکی ر که
 نه اندام طاق سحر کن
 به کسی را به کوه دانی مدار
 مضطرب به سرو دانی مکن
 گشت ای که از فرزند
 خوشین را که مراد و مکن
 هر کس اندر جهان کس نبرد
 با فریاده مردم است مکن
 با حوائج غریب خسته دل
 از هر چه در جور و جفا تر کن

ز کج خلقی سطرابه بگوئی

نصف نیکو

کسی چشم مست غم نهی
 که موی مکن ای راهبر کون
 بجز غمزه شریف
 که روانی مکن
 بر آن سر عراج را بر کون
 اندک و جان شفته
 سر چشم مکن
 مردم جان شفته
 در رخت و در رفت
 دست بر کتک
 اندک و جان شفته
 سر چشم مکن
 مردم جان شفته
 در رخت و در رفت
 دست بر کتک

آینه دل را روشنی ده نظر
 بود که بسیم از رطوبت
 جام جهانی نای روی طرشت
 که حقیقت فرست جام جهانی
 از روی فرخ در جهان دینی
 زنجیر خشم را از دلقای تو
 کام دلم رنج بدو و بدو
 رانده دقانی کس غم دقانی
 نیت سحر اگر شود زنده عراج
 کات حیات می دهد زبانی فزونی

ای که دقانی شفته
 کلام دل شفته
 دست بی کبر
 خود در خشم
 فریاد شفته
 از زنده روی
 حذر که
 حذر که

ای که دقانی شفته
 کلام دل شفته
 دست بی کبر
 خود در خشم
 فریاد شفته
 از زنده روی
 حذر که
 حذر که

مرد می صد بار دست می بر آید غنای
 کار فرج جان کند نیت و ناله در آید
 همی بگریزد که خواه در دمی
 در چنین جان کند گمان و آید
 نذر آن که نخواهد برک را نذر
 بر رافع دست دلام مکتب زین
 از خوشتر از جان آفرین
 به تر جانم که جان کلام
 مار خدای می رسد که
 جان به بشر که در چشم
 تا که ز غنای دهان خون
 خون می روی دل بر کمال
 در نه چشم می روی
 با رخ در بایم از رخ آید
 از عشق بجز کجا فانی
 از بجز سبانی رسد از
 از رنجهم خدا گفتی
 هر که نغم ترا و از او
 خرم نغم تو جان باشم
 با خد

تا چند خون در غم جان با غم همه وقت در جهاد
 که از رخسار جان عراج
 ایضا رسد دی و ندادی
 از کم در غم خانه نظری که
 او سر جان را پیش خورشید جان
 در دم نیست که در دم نیست که
 است بجز تر نهان فکر میزد
 پس از آنکه در میان جان
 خود را نصف به مهر جان
 برسم از آنکه بزد و انجم ناامی
 که از فک و دست خسته عراج
 این کلام که قیمت جان خستی
 از رسیده دلم غم
 هم گفت که غم غنایت
 از حالت خمد خود
 تو ز برقع خود ز فیر
 در حالت لطافت که
 از خد خد و عز روی
 شمع میزد زان مرا
 این لطیف است و این
 سر در در آید دلم
 که تو برقع ز روی
 اندر از لطیف ند
 در ساه صفت
 کس نه غم که تر نماند
 پس دقت رفیع تو که

زیبایی

نیت بدی تر عرای را
پیش از این طاق کشید

لیدیت کرد در فرخ به بخش
کیا به عمت کشت دل از زاری
و کار فرخ غمزه آمد و کشت
بر جان فرخ دشته اسیر بخش
زان پیش و حیرت دوی کمر
بس در زانم ز نور زهار بخش
ایست به سر دست آمده ام
ایست بر دل به مهر و کرب بخش
مرغ دل فرخ بر سر دانه
در راه وانی ز کمر بخش
آزفت که آمد ز فرخ دشته
که در فرغانه ام از کرب بخش
از که ره عرای غمزه و خوار باشد
مکه در چنین صفت و خوار بخش

آمد در دست عهد داری
کورا بجز از تو نیست یاری
مخت روزه ناز مندی
مکت روزه کنایه کاری
از حلقه خود سیه روی
و در ده خوشتر شریاری
از بار صدا فله عمری
وزر کست تا نه روزی
بدیده در دست چنان غریزی
در در نه چینی نازده خوار
خوشنده در کت
بهاره بدین غناری
ز شمه خنن نه بداری
ز سیه در دوزخ باز کشت
از صبر تر تر سده داری
بخش و لطف بر عرای
که نماند در تخیلی

آمد

لطف

آمد در دست لطف شکست جام خوشی
فرخ از دلق روانم خوشی
در بونیه عده تنم زانم کد بخش
در سر عرای دل و جانم بخش
دادم در خوش که ز غم غم بخش
لطف چه دلم آمده بخش
میوزم در دلق و در دلق بخش
سدا منتف در نهانم بخش
ز اس جکته نرزد و در دانه
زانه در دلق و جانم بخش
بهر وانی و بهمانی خود کد
بش لطفی و سر دلق بخش
تا که ز حیرت تر نام زنده
از آه در زلف دلم بخش
مکت در کت و طبعه بی زغم
چند غم غم بخش

بجان

مکت

کامم که خست زانم خوشی
کست
اقتوزنه جسم و جانم خوشی
شفت در این دلق بخش
هر ز کت که نماند زنده
رخ و منتف در جانم بخش
عکته ز فدا نه صفت کت
کست از ان فرخ نه افرا بخش
ز زخم زنده اثر نه حقت
زنده کت خوشتر بخش
صید دلم به نام تر تنم خوشی
آمد جانم غنم ز جانم بخش
بهر در دست لطف
بهر کت در زلف بخش
از غم وانی و جانم خوشی
رودر دلق ام غم غم بخش

باید کس

بهر در دست خوشی

بیا مدد مرا زار منی / ز دل حشمتی کفایت منی
 تنم در نازکای رکوزتای / دل سارکان عمار منی
 مگر عشقانی خود گذر کنی / که شش قانی کفایت منی
 میان قاتل و قتلی خن / زهر سحاب صد خونخوار منی
 لب جان عزیز مستمندان / که بر جانم در غم و زار منی
 نه منم نهی نشتر در دلا / ولی اندوه و غم بسیار منی
 بی اندر دل زار ضعیفان / نظر کن تا غم و تار منی
 دل با این همه همه در / زگر روزی رخ و لعل منی
 جو قیاس از غایت رو کردن

اگر خواهی که روی یار منی
 پیش از اینم خوشتر کنی / که دلم ز غم کفایت منی
 باز بر فاکم عوام منی / حسن رفیق فدا دلم منی
 فرخ منم ز غمش فدا میکنم / تر از آنکه فک منی
 تا بیا لم غم ز غمش فدا / صدمه بر جانم فک منی
 تا بشوخی زانی بر جانم / صدمه از غمش فک منی
 فرخ دلم طاق از ناز تو / حاکم دلم از غمش فک منی
 که غم منم غم خونری کاشه تو
 آشنایان نامه که می بند است

آه خنده عشق باز با رو منی / جان منم عشق بر صوره تو یاری
 ز دلمش بجاست خاست منی / که منم عشق از آن کفایت منی
 عوام منم غم و غم عالم بهم / نایب غم از طوطی تو یاری
 در همه صفت منم در دفع / تا در سر تو به بند کیم به داری
 در نکل رفعت منم در / از صدمه تو به جانم فک منی
 آشنایان که کشته دانی / که در سر منم داری هر روز منی
 و از این همه جدا که ایم نامه / که در سر منم داری هر روز منی
 جام جهان ناست بنام تو

اگر خواهی که روی یار منی
 ز دلمش بجاست خاست منی / که منم عشق از آن کفایت منی
 عوام منم غم و غم عالم بهم / نایب غم از طوطی تو یاری
 در همه صفت منم در دفع / تا در سر تو به بند کیم به داری
 در نکل رفعت منم در / از صدمه تو به جانم فک منی
 آشنایان که کشته دانی / که در سر منم داری هر روز منی
 و از این همه جدا که ایم نامه / که در سر منم داری هر روز منی
 جام جهان ناست بنام تو

در لعل قرآب زینا نه / فرشته یاران نعل تا که
 بادل زبان غصه لقم / کمال طلق وصال تا که
 دلانه ز درخوب آخه / آفت زلف زلف تا که
 از طقه زلف هر کفاری / بر سر لب سحر تا که
 از عشق حریف هر جانی / مرسته هر حال تا که
 بر بر و صاف عمر نه / آفت لب محال تا که
 از مهر تو جویند طالع / ز دروغ بخت تا که
 دل لقمه حریفی صبر / از شیفان برال تا که
 فرخ دامن عشق خنجر / با خیران عدال تا که
 دم در سر و خون ز عواج /
 فوج و مهر و هفت تا که
 خانم زهر کس هر سر / که می بر آید از غصه نفس تا
 این در لغزش هر زه می بند / حکمت ضعیف که فاطمه تا
 در آن دلی که نذر هم غم / ز سر غمزه او طلق طلق تا
 با در عین دل و خواب آفت / جانی نمی بود آید و سفا تا
 چه قاتل و کشتن و زلف / هر فقه بچه تیره که زنده تا
 خانه چشم طاریت / بر سر کشتن آفت خنده تا
 خوش در دل تر دهر / هر زهره رسم بر دل سینه تا
 زبان توان در دم و صبر / شد ز عکس کجاست تا

صاف

که چه چشم عواج بهر بخت / بمان تو در هزاره بخت جان

چرخ جام طرب و از سر / بمزد مرا لقا رس تا
 در جام جام سده بقم / پیش رخ لب ی تا
 نهاده بند ز خون سال / لب لب طغای تا
 رسم که فرایه کنه یاز / چشم خوش ذرا تا
 بدست جام در دل / در سر کس او ای تا
 چشم بر آب خون قینه / هفت سیم از رای تا
 بهشت خوانده غمزه / چشمی در رخ اشک تا
 عمر نرسد که نرسد / لبز که در اس تا
 بهشت که رسد خوش جام / از سر کده ج تا
 آینه سینه رنگ حوز / که حقیق غمزه ای تا
 آتیه بر از رخ ناز / اینت خود قضا تا
 بهر در نعل عواج تا

چرخ جام جان ناساق /
 چه کلام دهر از رخ / که کلی از رخ مشکلی بر
 چه فداست که از رخ / و ای که از رخ بر
 فرخ از غمش که سال / که خوش خوش داور از رخ
 کوی تا چه بر کزیم / که ناکه داور از رخ در رخ

بیا بگویم و شنیدند و تنج
 مرا که در کلام دشمنانم
 اگر کام تو دشمن کامیم بود
 که از رخ تو چشمم برسد
 بجز جان و دل چه داری
 که از رخ تو چشمم برسد
 بخنده یک سر زشتان
 ز غم صدف ز رخ تو چشمم
 کمر از آرد و مهر و شرم
 بخنده صدف ز رخ تو چشمم
 کز در کسیر ابر کاری
 عاقبت را بر رخ تو چشمم
 چه کم ام که دلم از رخ تو چشمم
 چه اوه که در دلم فون
 مرا ز غم دل پرستم با زردی
 چه شرم که جانم ز غم زخمه
 خشت از رخ تو چشمم زارم درون
 با رخ تو چشمم زارم درون
 همه صدف ز رخ تو چشمم
 خورشید ز رخ تو چشمم
 زشتاق ز رخ تو چشمم
 نظر جمال دلم ز رخ تو چشمم
 را عشق ز رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 کفر که با رخ تو چشمم
 ز رخ تو چشمم
 کشفه که با رخ تو چشمم
 ز رخ تو چشمم
 از رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 بر رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 بر رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 بر رخ تو چشمم

بیا بگویم و شنیدند و تنج
 مرا که در کلام دشمنانم
 اگر کام تو دشمن کامیم بود
 که از رخ تو چشمم برسد
 بجز جان و دل چه داری
 که از رخ تو چشمم برسد
 بخنده یک سر زشتان
 ز غم صدف ز رخ تو چشمم
 کمر از آرد و مهر و شرم
 بخنده صدف ز رخ تو چشمم
 کز در کسیر ابر کاری
 عاقبت را بر رخ تو چشمم
 چه کم ام که دلم از رخ تو چشمم
 چه اوه که در دلم فون
 مرا ز غم دل پرستم با زردی
 چه شرم که جانم ز غم زخمه
 خشت از رخ تو چشمم زارم درون
 با رخ تو چشمم زارم درون
 همه صدف ز رخ تو چشمم
 خورشید ز رخ تو چشمم
 زشتاق ز رخ تو چشمم
 نظر جمال دلم ز رخ تو چشمم
 را عشق ز رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 کفر که با رخ تو چشمم
 ز رخ تو چشمم
 کشفه که با رخ تو چشمم
 ز رخ تو چشمم
 از رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 بر رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 بر رخ تو چشمم
 که در رخ تو چشمم
 بر رخ تو چشمم

بہاں عشق عواید چو آب گلاب
کسی بدتر نہ از غنہ پوری

خوش دودی کہ در پیش باشی خوش راہی کہ پیش تر باشی
خوش جسمی کہ رخ رویند خوش جانے کہ ما پیش تو باشی
خوشی و غمی و کامرانے کسی کہ خدا پیش تو باشی
بہ پیش باشی ہر سبہ داری کہ ہمہ دل و جان
بہ نام و عطر و بانی و آفت در آئی خانه کہ وہاں تو باشی
بہ کلام و حکمت و فیاض کسی در کہ مکرار ملکیت تو باشی
بہ با کلام و نثر آرا کہ دورا مہر و دغما پیش تو باشی
بہ سبب از کفر و ایمانی نہ لے کہ ہم کفر و ایمان پیش تو باشی
بہ شہان آرائی و اہل کہ ہمہ ہر او نہا کنش تو باشی

عجلہ حاکم در دست موت

سوی اہل در دانش تو باشی

در کمر تو نہ لے نہ لے آہ ہمہ ہر جا لے
بر خاک و رت خاکہ میانی باغہ زلفہ تو نہ جا لے
بہ شہ کہ رو تو کز از دست غمت نہ جا لے
آہ ہر رت جو در عالم خبر در کہ تو نہاقت جا لے
محمود مکن نہ باز لکھ از در کہ با شہ کہ لے
جسم برف تو چشم دارد ہر دم بیا رکت قہ لے

نکستہ ہاے

جانم زلف تو می کند دام ہر لطف تبارکے قہ لے
خبر رو تو نہ رضی و دیم دیم کہ بند و خرمبا لے
عجبم چہ جا تو ہندم خبر در دل شک خورش جا لے
دل و سر زلف ہر کہستم دایم ہر حرف با تو رہا لے
در آب و درہ غرق گفتم دہم کہ رفت شہا لے
خود ہر چہ بجز تو نہ در جہانت بہت آن جو ہر اہل جہا لے
بے اچھہ بندہ ذمہ فرخ از سر کہ جہاں صفا کی
باز اہم از درت و کبار بام مکر از درت جہا لے

در پیش عشق تو عفو ہے

مر عجبست کہ پیش تو لے

در سیرہ کہ ترک نہ کرے بہ غیر لاجی بچو لے خود او لے
تو جانے و خانہ دانی و خجستی تو دریا لے و نہ از سر کہ جو لے
میدانم چہ جسم تو لے و ابویستہ در بند کبوت لے
تو لے در جہ عالم شہا چہاں اہل نہت و تو رو لے
تو لے رنج ترا چہ نہت رنج ازانی دلا ز دورین و تو لے
بس در دال جو خار و لے تو میان در سبہ ہر رفت از تو لے
ترا آہ در درون جہ نہت تو ازین سبائی جہا لے
نخستین کہ کشند افکار جو دلم تا کہہ خبر از جہا لے
بجز دغما بر ایک را خبر بجز دغما عالم چہا لے

ہر دم بربست کہد عالم
 چو تو از حسن در عالم سخن
 چو نگاہ تو بر کسر اندر زینت
 زینت عالم و ملک از غنیمت
 غنیمت عالمی بر روز و غنیمت
 فدای اندر کرم ای عشق
 فدای دای خود خوار و غم
 دل سرکشہ حیران مارا
 چو شہدای ز رخسار تو
 مژدہ آفرینشہ کمالی

فانی لم اطا سبع طباق
 جو آفریندہ دقک نام
 علی اعلیٰ المفاخر و المعانی
 بہ از ہستم ہستم ہستم
 و کلمہ مطہر اندک لایط
 جو فرمایہ بر عالم ہدای
 دانی واحد صمد رفقا
 من اندم عاشق و متوق و شمع
 دانی لم صرح با بخت و
 مژدہ

کہ او فرخند آدم لبیک سدا
 دانی عین من ہوا ہکے
 کہ فاش منہج ناچھو صبح

نہ و زینت از داری حاجت
 کہ نہ سہای بار دشتی
 در نہ عزت و دم زبانی
 در نہ است کریم زبانی
 در نہ صفت ساجدی کارم
 چہ غم زدی از در نہ تیار
 بار و زکارم از نظر لکھی
 زان و امیر عہد و شہامی
 روزگارم نے اندہ غامبی
 بے رخ بار ناخوش است
 کہ عداوتی بر دل زنی زمان

دلبر اندر زنی زمان
 کہ جب تر آمدت تغذی
 جو من غیر از دست نہارم
 در میان اندم من زلفت باز
 کہ جلیس حکیم و خدہ صفت تو
 کی ہر دورہ بر از غم جو

بختی

کہ جباری

کفتم صبر کن از صبر زاده کار
کرد می صبر زدی کو که رشتی
خود که آمدی اندر نظر از راه
که رخت در تو که صبر زاده
کرد زدی و لب به لب بزم
بهر بیماری دل که رشتی
کرد می بر بزم که کشتی
بجز از بزم که هر چه کردی
که عوالتش در نیمه رویی

بر غم حریف تهر لحظه نظر کن
که بعد کنی در درازمان کنی
که بزم ز صبر زاده کار
بعد ترا که می ای حال کنی
که روی به زخم زاده کار
خنده روی جوینا نهانی کنی
خنده رو که تاز از کشته
خنده ز راجه سر که دل کنی
در سبانی غم وقت است
که بر صبر زاده کار
که بزم ز صبر زاده کار
خنده روی جوینا نهانی کنی
درد و زخم که کشتی
تا نیم در بزم زاده کار

بجو از بزم ز صبر زاده کار
که زمان آتش بختی کنی
قد فاح الریح دار بزم
وای بزم ز صبر زاده کار
صاوی عوالتش در نیمه رویی
در خوش گشت از نیمه رویی
الده خسته از بختی کنی
تذکر طبع ام بختی کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی

بیت الله صبحی سپید
الده فخر زاده کار
ز حور روزگار زاده کار
که بزم ز صبر زاده کار
صبا زاده کار
ز صبا زاده کار
دل را ز صبر زاده کار
دل را ز صبر زاده کار
لعل لعل بختی کنی
بختی کنی از نیمه رویی
بره حریف ز صبر زاده کار
خنده روی جوینا نهانی کنی
خنده رو که تاز از کشته
خنده ز راجه سر که دل کنی
در سبانی غم وقت است
که بر صبر زاده کار
که بزم ز صبر زاده کار
خنده روی جوینا نهانی کنی
درد و زخم که کشتی
تا نیم در بزم زاده کار

در بزم ز صبر زاده کار
که بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی

نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی
دعوت در بزم ز صبر زاده کار
نیم بختی کنی و عیش کنی

دلم کھا خوش بخت و در دماغ بخت
 از آن با دینم در دماغ بخت
 زبانه خوش بخت و در دماغ بخت
 منم دلم ترا خوش بخت و در دماغ بخت
 همه آن خوش بخت و در دماغ بخت
 اگر تر آن خوش بخت و در دماغ بخت
 زبانه خوش بخت و در دماغ بخت
 تنگ بخت و در دماغ بخت
 حوائج بخت و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت

کھا را که بخت و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت
 همه کام دلم کھا و در دماغ بخت
 دلم دلم کھا و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت

و لہ

کھا را که بخت و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت
 همه کام دلم کھا و در دماغ بخت
 دلم دلم کھا و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت

کھا را که بخت و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت
 همه کام دلم کھا و در دماغ بخت
 دلم دلم کھا و در دماغ بخت
 خوش بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت
 بخت و در دماغ بخت

جستی

هو

نه از رخسار رسيد بوي نه دهر تمام محفود ي
 اندر سحر و در نالت اوخته جان من بر ي
 بود ام تو در دم غمت در خطه تا نه جگر چو
 با لاله گلشن و صلا دلم رسيد به نده و نه
 كينچ شده ام با رز و دار اند كم راز و نه
 سوار محال در دلم چنده به رز و نه دهر ي
 چرخ سرخ و شمع و نه رزخم لفت احو كوي
 و نه لعل و نه قطرات

و نه در رخسار و نه در رخسار لب كبر از تو
 روان كجاست ز جوی روان در درو مهر زان تو از
 روان لفظ و نه تجر او بر دلب روی رخسار
 دل نا توانم بهانه به و نه در دل فرسود
 حور خانم از فضل زور نشا سار است جان بقدر
 اگر زنده شایه رحمان تو در رخسار است جود بخش در
 اگر چه سبب مهر فضل را و نه تا در به زو سبب
 حور فضل ضد كنه بران محفود بركان شمع آمدن حالي نامور
 و نه در رخسار و نه در رخسار طبع بر دهر ناست كدن كدن
 در آن كجاست و نه در آن كجاست غرض و نه زان در بزم از آن بر

مهر

موتی دیش نباشد
مسمی آن بحر اور اگر لور
سختی زبانی
شماری بحر است و دانی
صاحب اسرار عالم

از آن معدنی فضا و کانی
مطهر بخت را درستی
وصف زنده و روانی
بسی بخت از غمزه بخت
که بخت زنده و بخت
خیال حره خوانی زنده و بخت
از غمزه بخت زنده و بخت

مرا این که بهینه او فله ام زراق
 در میان باره فرهم
 بدکار ستر بادم
 فنی باقیمت من
 الف از میان دادم
 خبر در رخت ادم
 عی از در من نامدم
 به همه مکر او بادم
 چون از ز چو بن اادم
 حرف فم در در فدم

بر حصارم هست چگونه دم
که جانم را در شمع آرام
خفته تو ای رطله فغم
که ندارد در اصدورت
لفظی ای به یونم گاهی
به لقا نرسد در آن حضرت
چون بسته ام در از راه لطف
ایستی لفظ بیانی لفظی
بر رخسارم حجاب دم
فرخنده گوشه کرد اقامت
بر در او نه مت بسته ام
که کند در طوقش دم
که فرخ از به رخسارم
بیک به رطله فغم
نهادت دمی کند به دم
تا زنده ار دم تو آمد ایتم
به بهاس تو شفا دهی
لفظی نرسد بی اوم

چو بوی گورم زان لحظه خورشید غم
چشم خورشید ببارد و باران غم

[illegible]

رحمت جان فرخ عباد الهی
 در کعبه محض تو خود امروز
 بجز ما را آن نشاء
 این زمان نیست اینده خود
 خاطر دلت نیست محلی آ
 مهر تا زهر خسته دلب

[illegible]

در کیم دمر روی وصال
 نیام نیر اندم راجا
 در کیم صبر خوش برام
 کما رد و تقصیر من مدای
 در ز عشق عالم برب آید
 کندی خنجره آخر مسندای
 جهانی شد آید از من دل دردی
 نیایه خوشه لایع جانی
 عجب رنجیت در کج وادی
 که چون یکجند اندر سنیای
 از این در بار بی نانی خود کرد
 بروی می که توانی که سنیای
 مش غم تا از روزی که نهاده
 نهاده جان سمارم شفا
 مراد است که خرقه بر کف
 نهاده خرامت از خونها
 غم کیم مرا جانی در زمان نه

ازین خوشتر نشینم چه جای
اطاعت بد و سگینه سر و پا
فریادیم و کد او بی حرکت دارا
چنان تو بر مردمانه و کد

از آنکه عشق است که در کتب
از اینجاست پس جویند می بر سر می
داده بلفغانی رند است - ما را
مادر بر می بیند می در سر ما

امروت فترتہ پڑے لڑا
زمہ کھال خود بخار ایدل

درم

عبدالله

10

امروزه که از روز دهم در دنیا
از صقیقه امیر دهم در دنیا
خفته نیست در دنیا
بخش خفته در دنیا

از حد است بر دست و پند ترا
در نه آفتاب نفس روا که بآفتاب

ما اشد حزن و اندوه است
که این روز گریه کنان
از دست برون آید
و این همه رستم برون آید

در کوشش و کفایت و شایستگی
که مطیع بقای جادیه میباش

آغلخ نبري که مسقط نيست محمد
در لغتي درود نيست مرا
مسقط از نيست که لا شارب
ضايغ نه موسع هاع نيست مرا

دل رفته نهم زخم بداند ترا
و در دهنم سینه زده است ترا
که غم مرا در کار تو شوق
عمر دهنم را در دهن تو ترا

لَقَدْ كُنْتُمْ كَافِرِينَ
لَقَدْ كُنْتُمْ كَافِرِينَ

کفر صریح از مردم کنی حرف باد
کفر در حلال خود کنم حلال

کشف که است به نام او در خواب
کشف که حکما و لیکن در خواب
میرفت و هر که است به نام او در خواب
در چشم و زبانه و هر که است به نام او در خواب

استم رفای سارکین همه
مانده بلف و درین همه

امروزه حسن و علی بدر است
مردان دهنش خوش و ریشش زنده
مسکینان زنده اند و هیچ می برد
زانی بر سر کس حسن و علی بدر است

ایده است صادر شود از احوال
کلام هر چه از آرزو در دل است

در بزم طرب است تو سر دهانم
خود دینی رو در تو که کام تنم

اول قدم عشق سر زدن عشق است
اول نمیت آفرین الهی است
حال خفتن است و باید که
خود را ز محضر خود بر خفتن

فوزی نام خوانی است
تسه کنه روبرو خندان خضم
سرایه سر و کلاه است
کینه خندان سر و کلاه است

امروز تو از زور و درندگی
فرقه دست در دل و

از دست بر دست و پند ترا
از دست به نصیحت روانی بانه
هر چه در قدم من ز پند ترا
عالم بود پند من و نه پند ترا

ما که در دوزخ اند از درد آتش
ما که در دوزخ اند از درد آتش

در کوشش و کفایت ایشان
که مطیع کجای جانده میباید

آخ نبره که در کتب معتبره
مستخر از معتبره که لا یشاب
در بعضی درود است مرا
ضایع شد کوسه صلیب است

دل رتو نه ز غم بداند ترا
و در تنم سینه زده است ترا
که غم مرا در کار تو شوق
عمر تو بمرده دهم ترا

نقم که بیدار بکنم خالق گفت در بدر برادر هم ترا

کفتم صدمه از دم کفتم حرف باد کفتم و در حال خود کفتم حال

کفتم که هست به نام ای در خور
میرفت تا هر که است به نام ای در خور

مستم ز فراق سارک، مانده زلف او در تن من
تبتا و غم ز درون درون، لب بر لب غم نهاد در تن من

اصد زده خون دل که بندست
 مرده ای پیش زخمش زنده کرده
 مصفا شده اند و هیچ می رسد
 زان بر سر که عشق بی بندست

ایست سار نو آراخت
کام مهر خیز آرزو دلت

در بزم طرب تو سر دهاشم
خیزد دل ز دور تو دگر کامش

اول قسم عشق سر ز فتن آ
اول شهرت آفرین است
خانی فتن است و با به
خود را ز جھنم خود ببرد

انوش نام خوانی شد
 سرافراز و برادر شد
 تشنه کنایه و خندان نظم
 کز خور و خزان بدو شد

—

از کشتن جان می بختن خوار است سبک طبع است و دوار است
 از جبهه مدانی که تویج ده کرد درستی حق نیست مگر را
 ابراهیم دهنش بیرون کرد به داده کرمش می نیست
 این سزده امروزش نهان است تا سزده خاک باشد که نیست
 ابرو و قدس فاسد از است بر پایه رشیدی نهاده است
 گویند اسکن نقش مهر بود بر زلف بخت نقش مهر بود
 آوازده صد در سخن جز می طفل هست و دریده بر سر جز می
 غوی کرده و هست نشسته در سجده و آنکه ز زریزه در دهن جز می
 فقر و حشمت در دو عالم گرفت رومی بجهت کعبه اگر آرام گرفت
 بهرام کی گوشت کینه کهنه بنگرد کرد بهرام گرفت
 اندوه تو جوانی دلم نمی برد از بهر تو سوزد چشمت بگریست
 کرم زبانش نازش ناله بود بهر زلفش نازش ناله بود

اشقیه علم زنده است وی آجاست مرده در است
 جانم ز نهان نمی بخت کین طلب آه از تن نیست
 اینقدر چمن که نرفت است در جزیره داد که ان نیست
 هم سیرت که زده است در کس هم صورت که زده است در کس
 بر رخسار بر دل است دل رفته زده است و عالم نیست
 کذا می بر رخسار کاندیس علم جزمت کسی نه نیست
 کند ز جراح مسکد کشت کند ز زبانی در زخ و کشت
 پس بر سر لوح شود آه کلم اندر زبانی آنچه بودی بود کلم
 کار تمام روبرو تو ام در است جا هر دو در عیان رخ جان است
 بشتاب جانم کین است درایب محبتش نوا آه است
 به اندوه دیده بر جانت کشت و از زرد روی تو رخو کشت
 پیاره ما بنده ام در رخا سپی روی که تو گشاید است
 بکانه که دکان خوش است در خوشی خف کند به اندوه است

خواب

برسم امیر اراکین بر آن بنیاد
کشته دوازده لفظ از صفت
لعل که یک لفظ از صفت
ایست که طریقت سیدان را

مسرت کجی روز کجی (مسرت)
رفس تو کنی روز دوش مسرت
بس روز طری که دهم از دست
کاف روز صال یا غرض با دست

با حکم خدا این مرقع را بنام
 محمد زاده کرم خدا بنام
 کریم بنام این مرقع را بنام
 محمد زاده کرم خدا بنام

حشمت رفیع غرض تو خون ما را
از دهن تو به دلم با بر سرش

حاجان در سر کربت کم اینج بار
مخوف نهی ز فتنه ملت با نیت

حون آشردا تو خورده است
 مسکن دل من همه بهودند
 در جبین و صد کسی گردیدم
 چون آفتاب منور گردیدم

در داکه دلم خضر رطبه درینا
از کلین و صندل و بخت فرست

در ارم غنیمت دلم زنی آ
تا به هر سر دلم شد کن

در یک کجبه سرنگول آ
عوانی می دلم زنی آ

دل فرست کر بر کعبه ای که در آن کعبه است
جان مرطبه بنده ام زردی

غم خوش بنده و لبه ام زردی
جان مرطبه بنده ام زردی

در مدح و تحسین حضرت علی مرتضی
هم آب صابونش در تنبانه

اینست دل فرخنده در مهال دایه
 رخسار لطف جگر سار دایه
 اینست دل فرخنده در مهال دایه
 رخسار لطف جگر سار دایه

دین خوش از دم بلدا
دینم حقیق و عاشق را
دینم زلفان و خفت را
دینم زلفان و خفت را

رخ عرضه کنم در این دوداره
 دل بسندی مرا به ناز آ

در این سنم که به کبر سره
 سره چو عجب این صبر کبره

ز بخت سرافراز تر از بخت
دل چشیم خوار تر خواب از بخت
چون همی بختی که بخت برتر از
سرا قدست بر کعبه از بخت

سودا در کسبش بود در کسب
دزد در کسبش عین کسب بود
راه که بختش بود در کسب
دزد در کسبش دزد بود

نوح که چو کعبه کفایت
نمی در روز غایت
هری که ترا از ترانه
لطفی که ترا در کعبه

عشق که سر زاید این کعبه
زانه زده مرا بر کعبه
شربت که در از دل برادر
کار کعبه را تا به برادر

عشق در غلام همی کعبه
سدا تره عین کعبه
مارا بر آتش روح کعبه
سدا تره عین کعبه

عشق تر ز کعبه یا قیام
درد زده بی خشم دل مار و کعبه
بس ز راه عرق کعبه
کعبه تر ز کعبه

عالم ز کعبه کعبه
بیره بر خشم دل بر کعبه

بهره
کعبه
کعبه

هر که کعبه کعبه
هر کعبه کعبه

کعبه هر آن کعبه
راه تر آن کعبه
راه کعبه کعبه
کعبه کعبه

کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه

روز قدر عظم و در چرخ زمانه در ایستادن رقیب شرمانه

کجاست غنیمت باری زنده و زرد دلم باز زنده شود
بهر آن که تقدیر صدق زنده آن کس که دم نقد ستانده

سی روی و مهر عشق بر سر سر در خفا کرد در بر تو مهر
در خفا زنده و کجاست کس با تو خوشتر ز کجاست

چرخ زنده در زمان می باشد چاکم زنده زنده می باشد
ایده در آید خوش باری زنده در دست و دست خفا می باشد

چشم تو بر لب زلف در در غم زنده و زنده بد
فزون زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده

حالت و در دست زنده زنده زنده زنده زنده زنده
چرخ زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده

حالت و در زنده زنده زنده زنده زنده زنده
این در زنده زنده زنده زنده زنده زنده

در راقبه

در راقبه چون قدر عالم دانه فانان که بر سر آید آدم دانه
زانی قاعده و قرار کار زنده زنده زنده زنده

در دل غم تر بی پیش زنده حال دل فرخنده زنده زنده
اوراز زنده زنده زنده زنده زنده زنده

در نه کرک می باشد زنده زنده زنده زنده زنده
کجاست زنده زنده زنده زنده زنده زنده

دل و دین زنده زنده زنده زنده زنده زنده
استند زنده زنده زنده زنده زنده زنده

زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده
زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده

دل زنده زنده زنده زنده زنده زنده
زنده زنده زنده زنده زنده زنده

بسی

در کمر تو عرقان در پهنه	خون صحرای زنده منور	آینه به چشم در آید اصداف	تا خفته در بنا زده
ما بر درو چو کانی میم	در نه در آن چو آینه بود	کفر نیست دوست جو میبرد	بشده در آن صلی کلاه نشو
نسیم در سرمه گفت ز می	از سه نیم دی نغمه می	رخفته کز لکمی توان گفت	کز بر خوش تر سرده گام نشو
از لبت در آنچه کرد و می	بر فم نه غم ز خوشی می	کز بر صفت زده	در دم نغمه دور در وقت نشو
عمر همه روزگار در یاد	و نیز هر بیت بخیر بود	حباب کو قالی مبر در روز	تا جان با رخ دل آید در جوام
مردیه دلی و روزگار	کسر اول و روزگار نشو	کز گفت زنده ماند	مکه از در فرشت دانه نشو
غم کرد دل هر سران	نغمه همه بخیران می	زنها در سرایه عمر	ایست چنان کس که در نشو
زنها در قطب قطب دار	در دیده صاحب نظر است	میکن من در بر سران	در زم طرب می و چشم نه
وقتی ستند گاه مرده کنند	و مرده در روز با روزه	داند در ساری بود	سودش سخت دار ز غم نه
و مرسته از این محبت باز	هر لب بکشد و در زده	ما ز کسی که زارش نشو	خبر نه که در ضمیر نشو
کز فر روز زنده است کشته	در گوش روزگار نشو	بخش می بر آن کس	خواب و می و کینه نشو
حباب هیچ لب از نه کرد	فر آدمی که سخت آدم کرد	معهده خانج لکاب نه	کودل بر در کس نه
سعد طرب زنده زنده	تا کس کس نه زنده	معهده خواب و مطرب	کوشش نه زان و کوان

ری

کسی رسیم بر فرزند باد که در سر دارد
در دست عصا زرد دارد کز ترن طفت کز زرد دارد

چو برین نام تو را بخون مسکنده صد حبه زرش بر دانی بکنده
کفی در کینه غم کند از رخ با کفته بهمت قصه آن کینه

چونیه کست است که چون در برده بر سر نهان شده
صند و بجه تر قدم بس عینیت در نهان دش همه سر کرده

هر که مرا انفس غنا کند کس بخورد و دست کند
اگر آت کجای کنی از لاله مردن بدنی نفاضا

کست عالم از آن که سر خسته خود را به بی آن در انداخته
خود میکند اندک خوف می شود زان آب که بهانه بر خسته اند

اطیب قبا در زمره روز خدایت در پیش و در کجای خود
ایا با همه در صورت کوش همه دامن با همه در کوش همه کوش

ایم

ایم غزل که در سر نا کرده وی رود و دلدار کند
جای ز بختی و نام خفته کانی خست آید از کار کار کند

فخر مرا بر زلفی در کار دیوانه ندیدم که خوش کند
دل در زلفین درم کردم جویان دل خفتم مرا با تو کند

از به عشق دم سرد دارد تخم هست سرور در دارد
از بهت زخم رغان نمایی هر غار در دیده کدر دارد

اول در اسیر کن بر رخ آور زنهان و صبر بر رخ
بارست زنجیر تو خسته دم برگیر از اندم تو بار بر رخ

با دل کفتم زن تو را به چه خود را بنامد با به دگر
دل کفتم مرا با غم سخت ز تو رخت لطیف دلی ز جایی دگر

در دقه کشف نام کند جاست بر عهد در آن جام
برسم چه بر دانه و دانه بودی احویت همه دانه میندولم

کجا دیدم بر سبز اندر با جالبه سرخ دایه بان برزد

کز آن کفایتی بمانی می رسد / کاسین زده به عمر می رسد
 کردگشت هر کسی که گذر / خرم کرم رو خوش نفسی را گذر
 کفتر و مده جگر در دهن / که خانه خدا آید کسی را گذر
 اندر همه بر فخر و شرف / اندر هر صفت معصومه و زار
 کسب و زرخ لقب و مفت / مایه بگذرد از که میانه باز
 خانه نیست قدم زار و دست / مایه بگذرد از که میانه باز
 حال دل ستم زدن از کینه / انصافم زلف نه در باز
 اهل نفس معاصی / فرانس بر آورده سودا می رسد
 مانده بر کار بگرد و سر خوش / می کرد بطبع با بر جا می رسد
 نخواهد بر سر و بر دق / این کار کفایتی طبع
 رزاق چو نیست مانع رزق / عبد الزواق که بود مانع باقی
 است جوهر و ادب و شرف / طاعت کس که در کس می رسد
 ایوب جوهر از روز خفته ام / صبح قیامت بد و شب نیست

از رنده در آمده در خواب / بهوده دوان چو تر و باب
 از رفتن از راه دار و در / مانده شاگرد از سر تاب
 در دل همه غار غم نیستیم / وز دست غم غم نیستیم
 عمر بر باد / با بر بوم
 از راز و خجسته می رسد / خور و تن کسب جوهر
 با قطره چشم است بر برگ / یا عقد که کسب در دامن
 خانه نیست دل در کف / در رزخ تو که کف از جگر
 که دیده بکس در کف و غیره / کوشا و دیده است در دامن
 خاک کس که در آن کسب / می رسد می رسد
 نهانی در قیامت / می رسد می رسد
 از جان جهانی ترا ز جان / کشته ترا کرد جهانی
 تود در دل فرشته / از تو جهانی تویی

آواز بهشت ز بهان می کشم شرح غمت از سر و حال می کشم
 آن بخت نداردم به بهیم روی به بر ناست از تیغ و آن
 از صد تر باز آرزو می کشم گفتی بتو دراز آرزو می کشم
 خفتی برت ناز تا زوفیه شهادت دراز آرزو می کشم
 اسرار رخ کوه هر دم می کشم یکدم رخ تو می شود زدم
 بهر که ادب است هر خوشی را زانم هر زردی که در چشم
 از زهر در شربت می کشم سنگ همه ستانی خوشی نام
 زدن و نه تر آن ز رانده که مرطوبی بهر آن نام
 است نظر روی ساق دارم به صبح بهم خوشی باخ دارم
 شایه بهر بخت زخم خیمه است بهم روح هم دانه دارم
 ازاده دل ز خوشی می خاشم و کوهی ز غالی دانه می خاشم
 آن بهر جان تو را می خاشم کینی کار جان نیست در تو خاشم
 بفش جنس در برام می کشم در که خوشی در برام می کشم

کینه نفس در دلم می کشم یا آنکه تیر در دلم می کشم
 بهر که ادب است بهیم روی به بر ناست از تیغ و آن
 از صد تر باز آرزو می کشم گفتی بتو دراز آرزو می کشم
 خفتی برت ناز تا زوفیه شهادت دراز آرزو می کشم
 اسرار رخ کوه هر دم می کشم یکدم رخ تو می شود زدم
 بهر که ادب است هر خوشی را زانم هر زردی که در چشم
 از زهر در شربت می کشم سنگ همه ستانی خوشی نام
 زدن و نه تر آن ز رانده که مرطوبی بهر آن نام
 است نظر روی ساق دارم به صبح بهم خوشی باخ دارم
 شایه بهر بخت زخم خیمه است بهم روح هم دانه دارم
 ازاده دل ز خوشی می خاشم و کوهی ز غالی دانه می خاشم
 آن بهر جان تو را می خاشم کینی کار جان نیست در تو خاشم
 بفش جنس در برام می کشم در که خوشی در برام می کشم

دست در

در کفر خراب است سر آمده ام
که بیا مرا گزینشی فواید
باز دارم زنده او آمده ام
فرخنده بختی سبکترام

دل خود برود بر آفتاب
که سبب زنده ای تو ای کاش
نامحکم که در طاعت
در دست ز فتنه صفتان

دل غم تو است که در زنی
حاله نفوذ خجالت از چشم سرم
جوار تریم اگر نه بر حسی
در گزیده تراغیم اگر آب خرم

عزیز در کفر خرابی
کار من تر سبب بر آفتاب
در رخت و زلف و صورت
در آب که در دنیا با رفتم

که دل ز تو بکشد بدین
که دیده فرخنده تو در کس
صد کس تر تو به باری
نیز همه خوش و تبارش بر من

که فرزند من نه کن
از دشمنی که ریش را می دارم
چونم در کس که نه کن
منه

نه نشسته است همه در جانم
در کس نیست و دلگیر و جانم
هر چه بخت صاحب من رخ
فرخنده و بختی ز رخ می جانم

فرخنده آن کس که سینه باز
که جامه در کس پر غم بانه
تا طبع نری که از کس باز
رنگ در دست بر می باز

فرخنده رخت سبک است
هر دشمن آمدی که کعبه
شدنی آن در دست سبک
آفریند رخت سید است

وقت است در دلد فرزند
دفعه بختی از دست
بر سر بپوشد فرزند
در دلد فرزند و دشمن

باید بر تو در کس نه کن
کس را کند از ده نقد تو
در دلد فرزند و دشمن
تقدیر تو که تو کنی بر من

ای دل پس بخیر و بد
زاده فرزند و دشمن
در دلد فرزند و دشمن
دشمن تو که تو کنی بر من

آفریند صبح امید از من
آفریند صبح بر من

فرخنده

در پارت کشته نیم زوش
 یا رب بیهوده نهیم
 از دست تو رفت کون دل
 بجز رخ تو خفت خون دل
 من دلم و دل در دست
 کس را چه جز راندن دل
 تا خیزد مراست بجز دل
 آفریده عجزه سران دل
 رخ باز ناست تا روان جان
 در پیش رخ تو عجز جان دل
 خیزد در دوزخ ابدی سر کون
 رفتی به طرب بیا به دل
 در مان طلبه کی در دوزخ دار
 چرخ نیست ترا در دوزخ دار
 خورشید ز خنده تو خیزد
 دین و صبر و خون تو خیزد
 خواهر زلف و جوی بستی
 خرد در خدا علم کند تو خیزد
 بهشت را بر رخ برودن
 در محله است سرودن
 تا آمد که کافوی زبانی
 غارت جز تو که رویت کافور
 شمع در دهن جان تو خیزد
 صد رخ تو که فیه بران خیزد
 بر لب و دهن جان تو خیزد
 جان خنده زان بر دل تو خیزد
 جان

با نواز دل خسته نافرمان
 در غز خوش رخسار من
 آنکه در بهره کن سرور دارد
 کهن در آید است ز رخسار
 سر دشت بجز تو ای جان
 تا بکشد دست دمی نفع جان
 یا در به بخت ز کز کز شد
 یا بستی به بجز ترا خدایان
 هر شب که می تو آیم خندان
 با من که کسر در دلم را در مان
 که در دوزخ ناز بیا به جان
 از پیش رخسار تو خیزد بران
 از زلف که تن تو آیم همه تر
 جان در دل و جان همه تر
 ز تن تو خیزد از آن همه تر
 ز تن تو خیزد از آن همه تر
 آن که کس که محرم دهن تو
 بجز کس که در جهان کس تو
 ز بکشم و تر به محاسن تو
 پس زان میان ز تو خیزد
 ای جان جان جان جان تو
 شمع شمع عالم ز تو خیزد
 صد دهن که ز تن تو آیم
 در دوزخ و در دوزخ تو خیزد

آنچه غمت دل فرود آورد / بگفت زانه حال دلم سرور
 اندر طلبت جو برسان می / در آرزویت درم بود کوی
 در عشق تر از ریح قمری / از لعل دلم جز تر و در کسب
 با دست خفته آینه شمع از بهر / جز در سر تو خرم صفت کبر
 که به چنانی است بمان در سر / که ز رخسار نیست کور و جور
 کم خوش در پیش و مراد دارد / چون طبع سخن دانی نه برود
 که رانده بود دل مجاهد / هر کس نرسد به راه تو
 تو از سر نهاده که دار بزخیره / تا بپوشد هزاره ماه
 دارم دلی از غم حشر آلود / از راه جدا غمش سرشته
 آید بود آینه بار و بار / با تشنه و زخم دارسته
 صد را از طبع کافور ده / مرد غم زخم دهنده
 آنده خرقه نه که بگفته کند / آنده خرقه نه که بگفته کند
 که در ف زخم دهنده / با زبا هم نوبت نه

در

دین دار که از برای / شهر همه شکر نه و دوست
 مایم دمی گفته و بار / وینج بود در کج بود انداز
 و زانم و محقق و در دار / هر جا که رسد کور بر سر ایچ
 انکسری و در ترانه / ما در دلم از صبر نماند بودی
 که با حق در عشق تو فکرت / جز در سر تو کلام سخن بودی
 آیا حضرت شدی غم زور / ما در رخت دهنی غم زور
 کهیم در کفیر ابدی و جان / در بهر تره جان و دل غم زور
 اگر دهنم غم زده اوست / در بهر تره غم زده اوست
 جانا چه زبانی بود اگر سوخته / از جوان تره جان سرگشته
 ای نزل خوش و دست بر / بدست که بوی شبنامه داری
 فرج کار ترا جو سرمه در چشم / زرا که ناله کفایت داری
 ای کاش بدین فرج کیمی / در دایره و جبهه جیمی
 که بنده غفتم زبوی در / بر جبهه باز چشم بزمی

کن

ابر رخ مگر چنانه آید بری
حق هزار بار بکینه بری

عینی سوخو عشق را که دل را
اورا به سوز و زنده زنده
اندازه عشق می دود و بر دلی
مغول که دفع از هر سرای

عینی سوخو عشق را که دل را
فدا که کلمه از سر و نفس زانی
با بر جان نهاده دل کوفته
بگذشته از بهر کی هر هراتی

سینه سینه
سینه سینه

به زان نه که در حضور سی
کشتنه ترا که کشتنی

همت
دعا

شهری شیخ محمد بن عیسی

بسم الله الرحمن الرحيم
 هر که جان دارد در دنیا دارد و جسم است آنکه در دجال دارد
 چه ستم کرد که کمال حد صدق لم یلد ولم یولد
 آنکه دهنش بر لب زار اندر له الله الله الله
 از بیکه وفا در عیب صانع و عالم شهادت
 در حدیقه و حدیقه الله از بدو ظهورت اولی
 غنچه در دست قدرت او بود قدرش دست به صانع نمود
 صانع که مظهر علی بهار او بود حقانی انواع
 بر چه طریقی در آن جهان بود از جاسم و حال بهار
 امر او در حق قدری همچون کافران رسیده بهار
 که غنچه زبانی و کفایت در جهان طبع دار کائنات
 خلق آرزوهای کون و قیامت است او همه او و همه
 زان در غایت که در او پدید که در دنیا بود ظاهر
 صفی از آریه و کمالش بود تنزه است جامع الله
 غنچه که غنچه او شد و داد حیم را طول عرض و حسن نهاده
 زان طرف روشنی و کمالی بنظر کمال بود و تاملی
 بحر

چون از کمال تره طینت کد ایش منبر جان روشن
 بعد و امر جوهرت نایم علم کرد در دین است
 الی از کرم بدو بخشید که به آن کمال برانده بکریم
 دانش بجای و لب به حق در جهان بقدر و قصد است
 جزو حق بر وجهی که آن را الله اصحابی در آن خوانده
 آنچه به چشم داشت تمام ایداد و اسعدی و الله کرام
 و عدت از کفایت از تشریف صف او منزه از تحویل
 و مکنون در جان جان است او هر چه بود درای آن است
 او بر است از ما و ما ز اول قدر وافر او است
 هر چه او را که او کند فهم یا بود در تصرف او تمام
 که همه است مغفوره و در همه همه بر چه از دست بر همه او
 جزو صفای در جهان در همین نقش چشم چرخ دل
 امر او است اول و آخر خلق را او است باطن و ظاهر
 خانه های منزه از در که است است روشن منزه از جهنم
 است او در آن است و در آن برتر از او است نوع بی
 هر که او در آن جانانی نور است منزه از برای آن نور است
 که اندر زحافه صبح شام منزه از لیل و صبح
 جان جوهر و تشریف نه از آتش تشریف نه
 در آن تشریف نه که نه از آن نور که نه از آن نور که

چون معشوق روی سمان
 بصیرت را بصیرت فرمای
 بهشمن از نظر مستی نبرد
 که نذر خدای می خورد
 که ترکو بحشم خوش کنه
 آنه ناظر که نبرد
 چون لغت کنز لایحه
 چشم درش زبانی و نغز داد
 چون بد کنه و بد شنوی
 پیش استی او زشت شوی
 چون زور شده شه خن سدا
 چون غم دستاره تا سدا
 پنج طلب بخت بدو برسد
 روی او هم بدو تو فرسد
 فکر است ز به علم
 چنان غم هم کان که او را
 در ناس کشی و فخرش آ
 نیز اندر زورش زشت است
 گفت گفتم درود با جانی
 دشنا و عیبه مداحی

سر آدر سر یقین جهان
 مایه کفر دانی و هم این
 حسن او در است به عالم
 روی او در وجود و شست عدم
 روی بهمن را چه دلی تا
 است بهمن خیره کاد کاد
 آن خوشتر باینه ساز
 بهمن و آنه کز را غار
 گفت آنه درونی بندای
 پس برانی شاه حسن درای
 همچو کمر دره شود آمد تن
 بکنش چشم جان بدو روشن
 شمع کوش که بدیع و غریب
 شرف خورشید دانی تو در جلیب
 دل عاشق چو جرم نه صفا
 زوق پیش آینه بر صفا
 و را

ماه را نذر حبس بود
 چون برابر بافت سب
 زنجیرت هر که در دست
 دمه او در نسخه دل آوست
 دمه را که روشنی نغز داد
 ز قیاس نصیب که عید بود
 نوز جو رسته در جهان فاشا
 که زدمه مای خفاش
 قند به خن که می تا به
 چشم خفاش در غی مای
 دمه ما که در دست
 در غم بر دین هر دشت
 سانس است او که توشه ملی
 در نیامه که تر در نیامی
 فریاد شدن مای مینی
 طرایع راه را تو قطع کنی
 رانده هر که چشم فلان
 این بیایان بدید کس باقی
 چشم ما را تعین از لای است
 نقد ما را ز ملک لم بر است
 در طهر زری است در جهان
 فقر خود و جود او است در دین
 عرش در جنت قدرش مری
 عذر زدن فقر ترش کربا
 بر درش غافلان غار خوی
 رب الا کلفت نفسی نوی
 در ره او جد و محنت و حلم
 شنه الدین ادو اعلم
 هنر و حال و جد و است
 در ره او جد و محنت و حلم
 شنه الدین ادو اعلم
 هنر و حال و جد و است
 در ره او جد و محنت و حلم
 شنه الدین ادو اعلم
 هنر و حال و جد و است

صفت

از ترغیب و ترغیب فانی کن
خیر و بدی را با کن
تا که آخر به نیت بر آید
خویش را زنده بر آید
سرالاج این طبع را
نقد که بخت نصیب آید
نقد کن از دایم کفر به
مصطفی را و این مطلق به

فاتمه این را بدی
صاحب هر چه این خدا
قصه و مقصود و اول و آخر
ادبانی خلق و آخر هر چه
ایمانی بر حق و وحی
مقصود علم و عالم مقصود
خدا فاضل معانی و دل
چشمه آب زنده گانه هر
صدف و فایده از حسن
علم علم علم هر چه
انکه بر شمع صفت بود
خام و کرم و کرمی است
لیک راه قات و قاتی است
تیر و پیکر و پیکر زنده
نخ و زیت و زیت فانی زنده
شعر از علم و شریک و شریک
در دامن حریف بد و قوی
چاکرش قات و پیکر و پیکر
در او و دخی و دخی و دخی

و رایش در سر و سر و سر
ایم از مقام حکمی اند
دست ن سیم به آیه
صف سطر نه ایامه
از فضل از هر روز و روز
است این و دشمن آید
۱۵

و هر چه اگر ندری به
نه طلق خیف فاسد ده
رقم دانی در دنیا نه بد
که هر چه از این عطف بد
رقم دانی در دنیا نه بد
که هر چه از این عطف بد
همه را این است و این است
خبر کن که بر دوش رسد
صد هر آری در یک روز و روز
نقد در مضایح ثابت

آ که نیست و این نیست
کوش سر سق و نا اهر
تا به حق در سطر و ترا
که راند و دهر و دهر
ما زده و زنده و زنده
خفت زنده و سر و سر
نفسی از همه ترا کن
عمر خشم خویش و دهر
خطه و دهر از این سر و سر
نقد بر سر عالم خوش
حبه و زیت و زیت و زیت
همه از راه سر و سر
بطب در جاتی و جاتی
حالی و کم گفته و کم گفته
خبر از این شغال و شغال
یک روز و دهر و دهر
دوره و دهر و دهر و دهر
خویش را طلب و طلب
آورد و خویش و خویش
زبان و دهر و دهر
ایزد آفرین و آفرین
همه از هر و هر و هر
بدین صحت و صحت و صحت
۲

تا که ای جو کا و در در من
 طعمه کک نفس را چون من
 تنم تو خاک تره رانده در من
 دل دهان تو باج و قد و عشا
 صدر تو را که جان منی است
 بخت من من اگر بخت
 مغرور از دست به بند
 بختی بدوست سینه
 اکمه غنم زغال خفته
 چون بدست روی که آید
 از تو آفر بر سره اندک
 کوه روی به روی و دوی
 صفت کوه در دست معنی
 روزی از سر راه می
 کاران که صفت می خواهی
 از که دل در امور نفس است
 بعد از جان و دانی برست
 در تن تو کف کف از جان کا
 هر که در ملک جان پانی بود
 خانه کف و دکان نبرد
 کوهی من صفتی ز بهانه
 از غنم دی هر کسی به نه
 عاشق ز بهانه این مقام لاری
 عاشق ترا سر ز بهانه می کا
 جان فرخ چون به عالم دل می
 صفت جمع کشت و داری
 کشت صفت ز نفس را
 از تو ختم ختم رده جان
 ختم محبت شوق لری داد
 در تن تو ز غنم دی کف
 قوه نهانی تن بر زلف بود
 در قفا و در تن ز پاریه
 بقا طهر کس ز دست
 داده

داده استان کف ز صفت
 سر چون کما طانی اورا
 لب در زرش غذا از آرد
 کف طفت بر عشق است
 صدرش به معنی زینا
 فاله از حشر و صاف از رطاب
 مع حشی مدینه در جوش
 رخ مدینه بخت و بخت
 راه خور از در کج نادره
 مایه من ز بهانه بنفاته
 راکر حشره امانت بود
 در کف معنی است بود
 نقش اورا از صاف کف
 از معنی هر آنچه خواستی
 استم از به هر کس است
 کف کوه طفت ز بهانه
 نزل او شریف جاده بود
 راکه در کوه شانه بود
 بهتر است ترش خوش خو
 سبب فامر یک شینه
 لفظ معنی او همه مطبوع
 عشقاً معنی او فرخ
 فضا اورا از زین جبار
 کف بود کف کف و کف کف
 غنم است و شوق است
 جوش کف کف کف کف
 به قدم در جفت می به
 ز بهانه می جوش کف کف
 حق تا که میانی هر عصری
 از کف کف کف کف کف
 از کف کف کف کف کف
 ختم کف کف کف کف کف
 ختم کف کف کف کف کف
 ختم کف کف کف کف کف
 ختم کف کف کف کف کف

در ملک و بی نام کند کار آفاق به طاق کند
 ز برکت حکم شاه سرفراز است اهدام را خا سرفراز
 تا از دوزخانه و اگر کند مرد دوزخ دوزخانه
 خود بین طایفه و بی نام کند حضرت صاحب زینت
 سرور تر در روی زینت خواهم در کار رسد اهدام
 صدر اهدام و صاحب عظمی فخر عجب عجب عجب
 صفت در کار و صد جهان شاه را خواهم صاحب زینت
 اندازد بر سر کون و منتهی منتهی در کار و منتهی
 ملک ملک و بی نام کند بعد که بر طایفه سرور
 در ملک و بی نام کند ملک ملک و بی نام کند
 شاه او و قبه خضر است است منتهی از عالم را
 علی آراسته خیالی جود هم هم مضامین و کرم
 جود او و عفت بر سایر که شریعت بر سایر
 جود او و عفت بر سایر که شریعت بر سایر
 ذات او و عفت بر سایر که شریعت بر سایر
 دل مستحق که بی نام کند از قلم نسی نامه و جعفر
 فخر لطف او و عفت بر سایر که شریعت بر سایر
 طمع بر روی او و عفت بر سایر که شریعت بر سایر
 ذات او و عفت بر سایر که شریعت بر سایر

رانده در صفت از منتهی هر چه گویند است صد خدا
 خوب بود صفت زود صفت خود و شریعت که گویند
 صفت کان نیست نامه پند تا بگویم فرخ از خدا به
 که هر کان بگویند است ماه اود و ای منزه است
 ابرو خورشید زود در صفت دوی خود منزه صفت
 است رای تر زرافه که در دوزخ است اهدام
 در که تر در مجمع صفت بایه خن زود تر است
 اهدام که شریعت که شریعت اهدام و شریعت که شریعت
 چشم معنی زود تر است در شریعت
 لطف تمام عالم و عفت از هر صفت اهدام
 او که زینت ب علم خدا که حیالت نفی فطرت را
 زینت کمال روانی خود علم زود و دن زود و دن
 زینت هر دین صفت کون منزه باغ نقاد عارفان
 هم از ملک نامی عفت با اینان صالح عفت
 که هر ان بعد از طریقت عدو لطف و قدری بکای خود
 خاطر اهدام و طبع کمال در بعد از زود و دن
 است اهدام و طبع کمال در بعد از زود و دن
 این صفت تمام است لطف است صاحبان خلیفه را لطف است

اندر نام او بجهه آنه خواهم دلزد همه بجهت
 آنست را به اهل بمنز آن سرشته زلف بر سر
 علم علم به بهایت ملک آنش در دیده ازین ملک

چشم مدبر از آن صفت و حال
 دانش به راه و کتب
 خون سکنه ز منزل عادت
 اندر نام او بجهت آنه
 زلف بر سر سرشته زلف بر سر
 در سطر که در سطر به
 خون سخته است باور
 خون سخته را از دهن ز عا

این بهایت سخته سخته
 سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان

سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان

سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان
 سخته ز جان چنان

سرش ز حال کوی صلب
 تهنات بکس ز مهر ناز
 خاطر در اینجاست گفت
 دلت در طلب خوش صلب

صفا را زلف زلف نهفت
 سینه را فاطمه نام نهفت
 که سینه در فاطمه نهفت
 سینه را فاطمه نام نهفت
 که سینه در فاطمه نهفت
 سینه را فاطمه نام نهفت

حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق

حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق
 حبه عشق به عین عشق

و تقانی ره عشق بگویند در سبزه عشق میگویند
 از مهر عشق اگر چه بخت نهد راه جانانی بکمال مهر سپرد
 از سر آب است تنه تنه تا آب حله به رسد نهد
 از مهر عشق دست است نهد همه در راه عشق نهد
 خوشی را از دوست از آن داد کانه زلف که سر حش نهد
 آنچه دوستی جو به خنده راه عشق بس هر کس نهد
 عشق را بگذر مهر دهانش او ش طفه در دل دهانش
 دلم اینجاست از دست آورد اظطرب زان هوا به دست آورد
 دست است اما نظر در مالک اثر بظن در سدا ک
 انصاف زلف نظر به اند عشق از آن می کرد به اند
 آرزو منه آن نظر مانم روز به شب اندمانی تمنایم

شده در هر دو شیر بوی
 کعبه در سر راه نهدی

به جهت احوالی افزود جوی عشق قی سزه خنده روز
 دل بایران عشق تبار یافت تا به رخت مکر و روز
 در سامانی عشق به نبرد خانه بر در و ند کوز و خور
 همه به تو گمان عشق نرسد زینج دل حال که از در و اندوز
 عشق نمیکند در این حالت ملک زلف طبعی در غرقه کوز
 دیگر از قلم خوش تر قصه خواهر بیا زنا آموز
 بن

از منی

قصه محفوف

بخت نهد به عشق خوش پس چراغی عشق ما افزود

دل با هم چراغ عشق افزود حرف خوشی به عشق خوش
 انجم افزود از دل عشق علت حکم کاف و دل عشق
 حونی ز قوت سر کمال کسر سخت در ز آل آه
 عشق یعنی صراحت است عشق صبر است با طاعت
 تا از اینج راه بر کانی نوی در جوار خند صدقانی نوی
 خوشی را به بیانی خوش نبرد عشق خود است
 هر که زینج همه جوی کوز تیغ دهانی خوشی کوز
 اندر دوزخ در دوزخ دارد آتش از آتش کد دارد
 هر محبت در دوزخ است به است از نقطه عشق
 ای که عشق خواند هر که محبت زانکه آموخت کج و نیک
 حونی دلت تحفه را فدی با تر اینج را ز خف دلت کوب
 ایدل ایدل منبر مایه طعن را به است عشق و طبع
 حای عشق دجای عشق ای که در بای عشق
 میروی در بر سر خسته دل اینج که بی تو بکسده دل
 منترش دل فریاد عشق در عشق عشق دکن زین عشق

بخت نهد به عشق خوش

دل فریاد حونی عشق مایه عشق در کرد عشق حای

چون دل خوش متغیر گشته
دل ز غم گشت واد دل
گاه بر لب جان نبات
از غم عشق رگاه ناز
فرمانم اینم که دل را
ازم فتنه از هر جا
اگر آن کس که غایت
ایست او را خوش نزل

گفت عاشق نه از سر است
این چه غم زلف است
هشت بر دهفت و نواست
در حجب خود ز دست عشق
تا دم در بهر آسرا طرد
جانم از رضای عشق غمزد
چون از سیمغ دیر شهر عشق
بجو داد منزه بر عشق
با دلش هر چه بیا محمزد
بس بجز به دلش بیا ویزد
حق چون دستبرد بیا
بیا را ز کیش بیا
از رخ کوی زار زوی غزال
حرف بانی همی کند اهل
عاشق از راز حرف برساند
وز ورع شهرتش و زبانه
به حقیقت مرده عشق بود
چون بمرده عشق بود
بهر از رخ دست تا دوا عشق
مانده خوشه چینی قرق عشق

بود در کج خانه صمیم
خفا فرخ بخود فله همی
غزل دلمزد مخلصیم
در زار عشق مار می خیم
لفظی وصف مار میرانم
عطر کرم است بخوانم
دل

دل ز حال سبک بود زاد
هر زمانم غمت مباد
عقد کرم نبرد و دلش
جمع کرده دل از چهار درش
مگر عالم غما معنی خود
در دماغ حلق سر زد
حق معنی شایسته باز
کعبه درین تقصیر غماز
طبع رعنا شریک بهار
کعبه حسن عروس مرقع
کلبه نقاش غنی معنی جوی
که معنی رود با آب جوی
خانه خفته جا یک است
منع حنه را صدر می گشت
آه از عالم غما به ظهور
بکس زد دل به غماز
در جهان طاهر جان ارد
در آتش ناکاه حلقه برد
صورت در بر زبانی قمع
ارزوه کوی دوش گفت مرا
خیزد دشت می در که مارا
سره از شاخ عمر مارا
عطر گشت عقد سرستم
عقد از جگر خوش بر خشم
بگفتم درس جوی به نمود
در جنت به بدیع نمود
از آید زاده تابانی
ز شهر و دلبس خوانان
بای غم گرفت از سر فرخ
کافای در آه از در فرخ
بر خوش بجز نزلش ششم
است دوران شدم به دلفتم
ده که بس خوب دلکش آید
مرحبا بر جفا خوش آید
بس لطیف و سبک زبانی
عوریه از بهشت مآل
اودیر چنین نبات ز
منع یا بر بیا و جود

آج چاہت تھی تیری
 در نہاد بہ بسیری زدی
 کہ ملک سگری بنامیزد
 کا قدرت ز روع نام
 وہ روی و گفتار جن
 آد میرا کہ کس نہ جن
 لب لعل کند ز غم فکرت
 کہ در آرت در سہم عکس
 کفتمش جہ دست خدا نام
 و ملک لہم والہ کرام
 از شراب عذوق جہ دست
 مرزہ برکت و جہ دست

اچھا کہ کنی جہ دست
 ہی کہ کہنہ در باب
 است تہمتہ در جہ دست
 نہ ہو وہ و ملک نام
 بہت وصف حال تہمتہ
 بہت از قوت نام
 دل در اندازہ در زلفش
 کہ نہ بخیر ما سود غافل
 ہر کہ کہتا در جہ دست
 تہمتہ کہ نہ بہر سہمت
 از جہ دست نہ شا کہ نہ
 نہت از حال تہمتہ نام
 بہت تہمتہ تہمتہ نام
 کہ نہ بہر کنی ہر آن منزل
 حال تہمتہ تہمتہ نام
 رہا نہ بخیر در جہ دست
 جہ دست تہمتہ تہمتہ نام

جہ دست از غزل تہمتہ
 تہمتہ تہمتہ تہمتہ
 دست تہمتہ تہمتہ
 در جہ دست تہمتہ

جہ دست از غزل تہمتہ
 تہمتہ تہمتہ تہمتہ
 دست تہمتہ تہمتہ
 در جہ دست تہمتہ

از روی تہمتہ تہمتہ
 در دست تہمتہ تہمتہ
 ہر کہ کہتا در جہ دست
 تہمتہ کہ نہ بہر سہمت
 از جہ دست نہ شا کہ نہ
 نہت از حال تہمتہ نام
 بہت تہمتہ تہمتہ نام
 کہ نہ بہر کنی ہر آن منزل
 حال تہمتہ تہمتہ نام
 رہا نہ بخیر در جہ دست
 جہ دست تہمتہ تہمتہ نام

آن غزل از جہ دست
 تہمتہ تہمتہ تہمتہ
 دست تہمتہ تہمتہ
 در جہ دست تہمتہ

کرم سار من خست
 نغم آنه نغم خست
 زخمی در کار طبع خست
 گفتن من این گفتگی
 نمود و عالم در دهن
 نغم سر سقراط کهن
 نشین ترا سجدت صد
 نغم آن به محو نماند
 در جنت علم شریف
 وزنه و قوس معنی کرم
 در مقامات عفت
 خسته است هر که
 یار دامن در سخن رانی
 درون شربت سحابه عفت
 غزل قطعه و قیده بسی
 که تو پر مایه در من مازار
 گفتن ای زهر حشر با خفته
 ای سحر تو زنده جان دهن
 گفتن هر که ز خفتن زخمان
 حقیقت کزین شایسته
 زینت شعر حکمت عفت
 حوب گفتن حوب عفت
 گفتن زینت کفته ای
 باز کردگان ای عفت
 فاضله و عفت کرم
 از سر کرم عفت
 رکنه حقیقت حال عفت
 در فقر آل حبه فضل
 رو بختی زین درون عفت
 وزنه و قوس معنی کرم
 حوالت طاقی خبر بد
 خطی بازده تباداتی
 بارون نه هم زفای عفت
 ترنم گفتن هر که از عفت
 خطی تازه عفت
 همه گفتن صیت با خفته
 مخ کیم یابی رسد خفتن
 خفتن را خفته مایه

سخن دل عاشقی در است
 نغم آنه نغم خست
 در جهان هیچ کس ترش عفت
 از نماند سخن نماند
 همه رکنیت در جهان عفت
 مرد و کرم رکنیت
 سخن کرم کرم
 قوت آنی که اهر دمه نه
 در صفا خاطر در دوز
 بازمانده نه بصورت عفت
 بازمانده حقیقت عفت
 اندرین شوره کخته برادر
 نثر منظم و نظم عفت
 در صفت عفت رنای
 نشانه زینت عفت
 از صبر کرم نماند
 حال صفت در عفت
 بزم کرم عفت نماند
 آن کرم در عفت
 شربت عفت حشر
 هستی از عفت برادر
 فرق دهن عفت
 رکنه در عفت
 نثر عفت
 آن کرم حقیقت در دهن
 لوح خوانان سر عفت
 راه دانی حاده عفت
 هست عفت در دهن
 غوطه عفت
 پیش عفت
 از عفت عفت
 محو آن سر عفت
 ساکنان طاعت عفت
 زنده عفت در عفت
 عفت عفت
 شایسته عفت

از حد و دود و چه کم گشته
از عرق و دهن بند گشته
بمی شانی زهت روانه
بر غنچه چمن ز شمع روانه
چو روانه ز بهشتی خوش
خوشی در غنچه در آتش
در رجعت باز کرده
ایک شمع از بر کیم
چون ز کت است از جفته
بر رصف ضیفه شده
دارم خف دمه در سس بجم
تسخیر بماند عده خدایم
می بخند زنده بیدار است
درست نادمه دل داده شده

از حد و دود و چه کم گشته
از عرق و دهن بند گشته
بمی شانی زهت روانه
بر غنچه چمن ز شمع روانه
چو روانه ز بهشتی خوش
خوشی در غنچه در آتش
در رجعت باز کرده
ایک شمع از بر کیم
چون ز کت است از جفته
بر رصف ضیفه شده
دارم خف دمه در سس بجم
تسخیر بماند عده خدایم
می بخند زنده بیدار است
درست نادمه دل داده شده
بر رصف ضیفه شده
باز محنت کشیده چون آتش
نظر جان چشم گشته
کرده از جان نری کوشی
جان اناحق زانی و مزمار
بنی پنج حریف برکنده
در حدی

از حد و دود و چه کم گشته
از عرق و دهن بند گشته
بمی شانی زهت روانه
بر غنچه چمن ز شمع روانه
چو روانه ز بهشتی خوش
خوشی در غنچه در آتش
در رجعت باز کرده
ایک شمع از بر کیم
چون ز کت است از جفته
بر رصف ضیفه شده
دارم خف دمه در سس بجم
تسخیر بماند عده خدایم
می بخند زنده بیدار است
درست نادمه دل داده شده
بر رصف ضیفه شده
باز محنت کشیده چون آتش
نظر جان چشم گشته
کرده از جان نری کوشی
جان اناحق زانی و مزمار
بنی پنج حریف برکنده
در حدی

حجت و ب جای نیست
در صفت صفای نیست
جانی فر در بر این نیست
از خاک ای نیست
عصر سحر است یک قصه
هر که جرای نیست
خفا در عرش ذره آوست
مستغفر بر بای نیست
همه در عرش از آن قطنه
در فانی نیست

الکلی

بمعروف زاده شد
مستعد و محقق و صابر
کرده بهیتر علم و حکمت
طلبا احدی را در کس نیست

مرد سالک جوانی صفت بد رخ سحر فغانه شمع کرد
 با ابروت در آنه از در لود تا رنگه ز بار او سزاو
 شیخ شمع ز عالم حکیم عشق ز صفا اوله بریم
 گفتش اولی بخش عاشق تو دانه ز عشق یک صفت تو
 پس بیا چون صفات بد در ستم ترا بقا دل
 چون نه آن غم نشسته کنج آن تبارت کان خیره لیس
 اشکش چو آن آنه خوابت عاشقانی آنه
 کوشش کرم تا چه مقدر فرد در کرامات شیخ تعبیه کرد
 حمله از فغانه مردن آنه بری شوقش با درون آنه
 در گذر که کسی از دل دین دل بد داده عشق او بجزیم
 حسن او را کسب عشق بد عشق او بر جود جفای بکریم
 زود باغ دشت مظهر نیت در دشت عشق او مقرر نیت
 کشت ناکاه در برای دشت لبه در دلم عشق می کشت
 دانکه برود ناکه ن هر دی سخاوت فرستاد او در دی
 سخاوت رفت و سر به نهاد با خرابانی جواب نهاد
 یوت ناله مرید عاشق دوست در خوابت بود بهیم رست
 زهر عشق در است موثقه بهیم عشق او همی زنده
 خون جگر خودش زهر رفته خرم عشق جلیج بهی رفته
 عشق او نیت او زود برود از نه معدوم ماند نه بر جف
 مع

و نهاده
 در دشت

شیخ شمس عظیم حال بدیم که بنایت رسید کار بریم
 از فراز آتش غلب فرود فغانه آن عشق آید فرود
 زان مجازش حقیقی ببرد هفت عجم از در دشت برید
 زان میانش بخود نشیند که اندران لوح سرش بکواند
 مرد عاشق چو بر خور شد از می مهر است حضرت نش
 حمله در دشت عشق صفا بد
 مقصد ای از ارعاش
 انما العشق نذر دین غنای احب مطر دین
 عاشقانی کشتن زنده دل زهر عشق در است شفته
 عاشقانه زانم رود نه خودا زهر عشق در است داود است
 هر عاشق عشق کسایت ناله زهر عشق زار است
 وصف معشوق از عاشق بر سر حسن عذرا چشم دین بر سر
 وصف برین به نوحه خردی در می ز طبع محزون حوی
 نوز بردانه کثرت کردن آن صبر بردای دین را من آن
 همه عالم اگر هزار هوس است بشر داشت قیامت است
 جان فریاد اگر چه شیرین بود رعایت هم برای شیرین بود
 اگر که اراده بود لاری ناکر زش بود زود آری
 اندک عاشق زو است
 زنده کانی که میه ای بره

نقد

هر دل که بخت ما نیست
 ز آغ زخمی همراز عشق
 دل به عشق چشم همراز
 مدد ندرا فرستاده عشق
 هر که بخون نثار درین سودا
 ای عیار بگویم حق نیست
 هر دلی که بخت ما نیست
 که زیند عشق لب غمناک نیست
 خود بسین جگر دلد نیست
 در دره کهر است نازل
 ای عیار بگویم حق نیست

هر که در خان این است
 هر که از عشق به جگر باشد
 بجز در بدن نسف
 گزاف و شایسته او آره
 هر که عاشق نیست در معنی
 آذر قدر است و در معنی

دلمه

نشنه ای که عاشق جان	و خط کفی خله سر از
نخنش منیع حقایق تو	خاطرش کاشف دقایق تو
روز را غزل گو بر دست	سخن دل فروز جان بر
بود عاشق زود از خفت	سکه عشق بر زینت
مستمع کرم عاشقان نفس	همه ستان عشق بزمی و کاس
کرم تازان عو صه تحیه	کس زبان عالم در صیه
عاشق زان میان بایز	لفظ عشق و اتمام کاس

هر عاشق

بر عاشق در شفقت
 نشندی که از دو دکان
 این گفت و روانه از سر
 تا کون روستای مذکور
 تا تراشیده امکار و تار
 لب تیره خفت و در بر
 گفت که سقیه ای آید
 جز که دانستم چگونه خوی
 خانه زاد و جوان و غیره
 و خا و چون برادران شصت
 بدم آوردم آن ملک
 تا که نشانی ز رفیع مذکور
 صاحب کرم و غرقه در سر
 حاضران خود بسته از درون
 بر گفت بدو که ای خجری
 قطع در بند و کشتن این
 پس ندانم بری محبت
 هر که هستی در دنیا منور
 اهل بچو خرد که گفته

در زیر زرعش ما او گفت
 گفت طایفه بهم خوش تاب
 سر از زبان غایت شوق
 خای از زیر دره دول و
 همچو غزل از آن منای رها
 ما ز کار او داده سر گشته
 غم کارم بخور که نهی
 خوی از کشته بهر منری
 آموختن ز رفیع بهر منفر
 روز و شب بهشت و بار و بار
 بفرج منانه ما زار
 از جامعت سرس از کشته
 چون در آن منفرض آید
 خردمند ما ملک کردی
 نشانی بخوانی در بیت مکی
 نشانی و خوشی با سر می
 که درین طایفه زهر جوان
 زین سینه بیای بر خیزد
 حبیب بر جانت از غری بر

چرخ

گفتم تو که در داری مهری بستی گفت آری
 بخت بر زده گفت که خوار و آن عزت یافتیم سارار
 و کف اسیر به جز عالم نیست نه چیده صد دست غم غم
 فر صفت بارگاه و حورده بخیر زاده بخیر مرده
 از صفای عشق روخانه بخیر در جهان خدای
 طرفه دون هستی و محبتی که باز در دلم خبر خبری
 از حرارت که عشق شده اندک نذر خورشید غمش به اگر
 آید آفت که در عالم آفرید از چشم که زانکه بود
 که زانکه نظر سازد کنی نه طبع از طبع خاک کنی
 نذر این صفت بنا بر نیست عشق زاری خالی باری
 رود در عشق آن که نماند که تر از عشق او شدی حسن
 برده عشق محبت عالم بود مرغ عاشق اسیر دم بود
 عشق که بهشت هم نشانی جان ملک حشمتی است رحمت جان
 عشق آفرین جهان و دل جان ملک ملک که در عالم
 گاه باغ که عشق جان کوه گاه در جان جان بهای کرد
 گاه جان زنده در جان عشق گاه در جان زنده نباش عشق
 آب در صدفه فرد عشق است بلکه آب حیات حق عشق است
 لذت عشق عاقبتی دانه
 یکی زان حلقه جان دانه

افزون

مطالع

مصلحت نیست خورشید بر دار کوهانم دماغ جان تر دار
 به آفتاب برده عشق و نغمه کوز بهر عشق و
 مردم از بحر هلاکت مدینه دل فر زنده کن بر زنده
 تا فخر اندر سماع عشق آیم محراب عشقان بهار ام
 نفسی بکنم ازین پس عشق عشق بکنم بهستی خوشتر
 حومه به لم نم زارین هستی راه نام عالم هستی
 بهوستان سماع به کرم نغمه شرق هلاکت در کرم
 عشق اهر از زنده است زشتان صلیب در صلیب
 مرغ بهر صفت از زنده است ایم از زنده کار خالق تعالی
 شرح عشق محبت حسن صلیب در هم یک یک بهر عشق
 روز اول جو جو بهر عشق مانع عشق بود خالق تعالی
 دایم صلیب الهی بچشم که در صلیب زانکه بود
 در میان بهر تر سر که عشق با قبح در زشت و باشت
 کشت با طرز صورت زده در صفا و کز زشت هر
 چشم که اندر دلی صفا عاشق نزع اوج جهل طالب
 روی زبا بر روی به کرم چشم عاشق در روی کرم
 هر که حسن دل را به دیر به کرم کرمی جو کرمی در
 هر دلی کرم لطیف نذر زانکه از اول آفرود
 هر که عاشق بهر دلی کرمی کرمی در دلی کرمی

در بهر

با طمئین است و ظاهرش
 رده زان بسند و
 بنم بخت چشم خندان
 کز کفر آمدی هر ایم
 بخت کوی است بدم
 کرده در چشم جان بر صید
 به تیر بادلی رخ بر منم
 تا غنمی بدوش خون کرد
 بدل دانی ای دوم بهر
 خنجر و نضه بر آه از نام
 صف خنجر که نطق کف
 عاقل شسته بکاره
 دیده بر خون راغ تر بودا
 غم جوان ترش جوهر کم
 در میان ترش بر کردان
 کشته فاسخ ز خنجر و دام
 ناله آن دلفریز آگاه
 آه به دیده شسته بگریه
 ریت در بر کینه آه و دار
 تا به ترش زنده مکر و دلاور
 شاهزاده

شاهزاده خود رسیده از راه
 صدرت و در تپو کهر می
 گفت غافل نشسته تپان
 کهنی رخ بر تیر و دل خورده
 خود آن ریت در کدخدا
 تیر کشت و دلاور آه
 حقیقه خنجر روانه زردن ترش
 دوزخ جان آفت را غن
 در کش خنجر خانه خون رها
 در کد کاه است خنجر جعد
 کرد کد کاه کاه کاه
 غافل از عادت کت پرت
 اندر آورد تیر و دردی زد
 کهنی رخ بر تیر و دل خورده
 گفت تپان در دست بزن
 ترش جان عاقل آه
 دهم ترش زرقش نشسته
 تپان ترش اندر افتاد
 جان هر دو این غن کف

در بهای دانی ترش بار
 صید خود را خزان ترش
 در ملک دلم صدمی کوشی
 بهر بی در غمت خنجر غلظه
 ای شیم روز ما تو نه روح
 عاقل آن ترش خنجر صدمی
 جان فدا میکنند ز ما را
 خنجر زینت انانی نمی طلبیم
 کفیم از روی دلاور است

است بری بعد از کمر نهاده
 کفنی زخم خورده رشتناخت
 اندر آمد زینت پیش قد
 بر هم لوزدن رشتش
 نفسی راه لطف شکر گرفت
 بر او برکن رختش گرفت
 عاشق ز لطف نوازند
 دلبرانی بعد از کمر نهاده
 تا حدی ز جوشش روان
 کوفتش ز بازو بر رشت
 تاب صبر داشت آن روز
 جان داد و دواغ جان کرد
 که تر از جانی قدش
 کمتر از کفنی چراغ شوی
 عاشقی با بدستی همه
 کار محزون مژگنی نه
 جوانی تریتی تو خجسته
 خواه تیر خفا و خواه وق
 نه در را که هم سر بند
 خودن تر را خط بند
 تیر معوق را هم فاش
 از دل و جان اگر برین نه
 ای روی آینه رود
 تیر تیری میزند بر دلت

برکش اندوخت تری ز کمر
 پس ما روی خنجر کمانی در کش
 آن دم که رفت نه سخاوی
 زدن از دست و از کمر
 که ز تیرت الم رسد که ترا
 دیده در جگر است و دلی در کش
 الم از دندنی تو کجاست
 و ز کمر انتم تو در کش
 چراغ تو است و خورده زهر
 شربت از دلت و حق خودی
 بخواج که میار و من
 خوشی را که برای دیگر

هر که نیست عشق خوش است
 این صفاست مکنه کای است
 جان ما که هست بر لب
 کالبد مای ما چون لبها
 این صفاست مکنه کای است
 روی نما تا زدن اکتم
 که از ترس می فرستد
 هم به از دست از دستم
 عاشق را ز غایتش بشود
 هم ز بهر دل حدیث عالی بشود
 که کش که تر از جانی
 کفنی بجای است و کفنی
 که در دستان است کمان علم
 در دست است کفنی ز کفنی
 آنکه در جان تر صبر نهاده
 لب و دلم تو جوی نهاده
 تا تو از خوشی بر دلی
 دیده مهر بدست کفنی
 چرخ روی آمد ز کفنی
 تا به بین مکر رخ جان

ماقی بهم صبور مده
 عاشق را عدای روح
 مده عشق ده ماستانی
 می به مای نار ماستانی
 در دلم نه حدیث است
 تا شود شوی ما هستی
 زان صراحی که صاف شد
 مده ده که حوله بر جان
 آنکه بر ما دل و کجاست
 مده با خورده منم از دست
 نقی باز رس استی ترا
 چرخ بخش می رستانی
 به خشم تو خشم در کف عشق
 به خشم کف می با ده حق

محبت که بر ازاده است
 در زمان تقصیر است
 آن که زده سالکان که ره
 بر برد رفت م ازادی
 بر بدوش بی خانی
 حسن زبانی خیر است
 گفت آبا بر من کرد
 زده بر سینه دارد
 در پیش چشم ازو بر سینه
 شیخ نظر بر خورشید
 حکمت مغرب کرد خورشید را
 حرف شطرنج از دست برد
 فرس و تیر و باران
 شاه نفس از آن قوی
 دستها باز داشت
 حسد زورش حکمت
 خشم زنی صفای
 است عشق آتشی که نشسته
 او را با پای تحت از است

در سینه زرق روحانی
 عشق از اوصاف که مکتبی
 بر بعد و فانی در ارق
 آن صمیمی که ادعای
 آورده ذات بنام
 چرخ باوصاف خاص ظاهر
 حب الی صفات کف
 یافتن عاشق از ظهور
 سمع در سمع به بصیر
 وزده است به نظر
 و در جالب حب روی نمود
 از محبت محبت نشانی
 زین صفات حادی
 منظر روی و است زینت
 جوهر بر کند چه راوار
 ماه اندیش زینت
 چرخ ز سحای ندی

ای مهر آفرین ما بنم
 مایه درد و صهل در مانم

بخو اوصاف او خواهد گفت / دایم از خود تر و خرد و خفت
 با نیک گوی او هم کرده / یک گشتن بر آدمی بخیر
 تا در فانی به نام او رود / کین لذت از حیات نماند
 سر خفته کرد و درش گنج سخنی / چرخ توبه را کی به جوی منی
 که تو عمار عاصی داری / شاه از قصر شاه مگذری
 که کی به دما کی به بهات / در میان آردن دلفت
 یک از صدف در بهمنی / شمع بر کبر و کند از روی
 لفظی که تمام ساز / کج کبر و کوی بانس باز
 طاقت که کار عادت کن / صانع خوش را عادت کن
 روزگار به ضعیف بهمان / خفته طاقت نهانی هاست
 در تو محکم ارادت فراتر / به ترک به بهمت است
 به هم جزای کن مضرت من / نر با به کین مکی خوش
 حریفی در میان فلک علم / تا یک رسم حدت ترام
 حریفی تا یک ترام به شو / اندر دلت رافرم به شو
 حریفی عایش به نام دلت شنید / امر او را کانی دول به شنید
 نه مکن که او را رت که / عار در در که عار رت که
 و اندر آسمان به خفا کنه و گفت / از عادت به نایم به گفت

عاشق ملک خواب در کرده / با سر خود را رکن تر که
 حریف

حیرت حسن است جان را / ازین خوشی خبر کرده
 دایم اندر نماز و روزه خوش / در سحر قرا زبر کرده
 بهترین ارادت معشوق / عجز خوش را سپر کرده
 کارش از دست خود در / بارش از کوی حقد در کرده
 در ره کوی دوست به سر / دل و جان داده به سر کرده
 اوست عایش عراجه دار / سفره به خطه کرده

عاشق بهر از سر در / بر آید به جوی طاعت کرد
 از ریا در بود خدش / ز دوی عبادت خوش
 به بختی از آن میا شنید / دری از عادت بود بود
 دایم از شغل بهر که خدا / نه شمر راه داد به ندای
 نه شنید از کین نه به گفت / در عبادت به گفت
 هم عیبت شنید به پیش / همه از کین درگاهش
 شبی آن به جوی طاعت / ز در شمع و در جوی طاعت
 گفت به در رفت را / گفت به در رفت را
 اینه معشوق به گفت / که کز آن فراتر نماند
 ز دیر در و ملک به گفت / نمود و در خوش به گفت
 شاه خوانی حرم آگاه / ستاره اندر آن به گفت
 در دل خود خوش دردی / باز کرد به رهایی می نمود

شعر

حوکه در قهر خویش نزل کرد / با هزاران هزاران در و در
 یکنه بر محمد کرد هر برانی / جان بد را غریب و تن غریب
 گفت سار و کف نخواست / دانا به خود این سخن گفت
 طایم را که در مطرب / محب مرا که در محرب
 اسیر بر ره طبع محبی / دوزخ را خوش و دلت خوشی
 گویند دوا غلتی ترا / عاره محبت بود ای ملک
 در دود را با محب طلب / به نگر دو کمر بری طلب
 حوکه در دوزخ طلب / بیس دار و مرا اندازد خوش
 نیست در دوزخ ز غم ای دور / که بتران دفع را به دور
 فرخ خود این در در راه اوانم / ملک از غم گفت توانم
 حوکه بیکار که رفت از / با ملک رسد ای ملک
 گفت تا ملک که محبت / تا رسد از و محبت
 بر خفاست تا باغ ملک / ز بر در باست با محبت
 خنجر رسد محبت / راز خود را خفاست که بد گفت
 عرق لقا و قاره سازی او / اندر حوکه و بی ثنای او
 دانه آفت رفت و دانه / که به آفت از دوزی
 به خفته و دل ر غم / ای محبت که با محرم
 حوکه محبت از دوزخ / گفت در دوزخ تا ملک
 گفت تا ملک محبت / با محبت در دوزخ
 با هزاران

با هزاران همه ادب / بر قهر محبت از دوزخ
 آفت به بر دوزخ / که از راه فاداست
 زین خط پیش از دوزخ / قصه راز پس از دوزخ
 راز او در نه به / رضا گفت ای محبت
 این را به محبت / که از راه فاداست
 پس آفت گرفت از راه / بر عهده گفت از دوزخ
 پس دوزخ از آن خبر / دوزخ از حسن علم بر دوزخ
 محبت و محبت / حوکه در دوزخ
 ز دوزخ محبت / با ز دوزخ محبت
 محبت حسن و صدق / حسن به بر دوزخ
 محبت در راه / محبت در راه
 حوکه بنا و را بر دوزخ / بر دوزخ در راه
 حوکه از راه / خفاست محبت

محبت محبت / که در دوزخ
 دوزخ محبت / که در دوزخ
 محبت محبت / که در دوزخ
 محبت محبت / که در دوزخ

نیست کوی بایم و این صانع در درگاه می بینم
 چو تم غایت در دهر و این نیست درای محکم و دینم
 سخی که زینت در شمع خوشتر که ز جان شیرینم
 در جانی که زینت در دهر خود که بستم که ز در بزمم
 که می نگریم که می خواهی که هم به ای زانکه می بینم
 به چه که می جازیم که خود که می بینم که می بینم

این شرف رخ ز غم آید عیان صفت راوارس
 عجز من دعا می نمیزد میرا ز عطف دستم که
 داری از عیان خوشی که خون ثانی از اینست که بچندک
 بکن عیان که نقی که که زرد بچند که می بینم
 فارغی زانکه در جیب در من است هر چه ترا که
 بابت ای خور زنده باز می دم خفته و بفر
 رخ با می زان می خوش بر بهر نشی عیان می خوش

عیان در کین مستعد ناکان زین معرفت
 عیان زانکه در جیب در من است هر چه ترا که
 ازین زانکه مقامی هست نیست داری عیان هست
 چو نه حسن که از غم که عیان در نور او بچند که
 عیان

جان جو باور می با هر خطا هست عشق تر سره
 که زانکه غرض فارغ ناری نه دلم بفرور زین ناری
 هست جان خوشتر غرضی که مدد و کتب بهیج طری

این بر بهم دلم غرض این خطا هست عشق تر سره
 بام است که غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 از جانب که غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 زیر بر رخ جو غرض سر که زرد و دلم سره است
 در جانب که غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 از غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 از غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 از غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 از غم غرض سر که زرد و دلم سره است

عیان هر رست ای سر عیان در دلم غم که است از غم
 از غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 فرق که غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 غم غرض سر که زرد و دلم سره است
 غم غرض سر که زرد و دلم سره است

ترا در سر

ای رهبر دلم برت نه / ای آن نیرایم برت نه
 ز راهت شمع خشن / شمع پروانه نرزیار وین
 باز زان نرزه در کفم / است عابر برت همه افکن
 لعل در روح خنجر دل / رب هر زلفش خنجر است
 عیقل نه تا کی زانند / صنیعش نه با زانند

شیخ ایدم نام خزان / آن صفت بخت عالی دانه
 واکسن احب رمان / در عرشه است حیوان بود
 بدو چشم صفای آن صانع / بر کفای رخانی خنجر عیان
 که بختی سواره ندری / و زمره آن فزون زنده در چ
 در برده بود در تمام / که برین کمر کمر حلام
 که از کف بخت چمن نمان / بختش هر کجای بود
 شیخ را چرخ نظر رود / صورت است باز بخت
 از دل دغان در نهی کرم / از نظر او روی کرم
 شمع بخت در خزان / شیخ در روی آن روی حرام
 صوفی بخت شمع / همه بخت است و بخت نشسته
 بخت بری که به بخت / شیخ بخت کبیر و بخت ندر
 بخت چهره زانو / شربت زان بخت صدفی
 شیخ گفتند بخت / رفته احسن راقه آمدن

که شمع دلم برت ندر / بودم چرخ غاشی ددر
 عیقل نه که بخت دهر / بهم زرقه قز بخت نشسته
 زلف زون عیقل بران / روی لبی بخت بخت
 چهره برت بخت / لب بختی بخت بخت
 اگر بخت بخت / بخت لب بخت بخت
 نمره خود زلف زون دهر / زان شمع زلف زون دهر
 که بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 که بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 است ایدم جان بخت / بختی زلف زون دهر
 دلم از رخ ایدم / بختی زلف زون دهر
 ای بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 قافیه از زانو بخت / بختی زلف زون دهر

هر دلم بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر
 بخت بخت / بختی زلف زون دهر

خوش

بر زنی تری از حقیقت رانده
 گفت نه هفت روز اگر مانده
 بنزد از خانه خوش بر جویست
 زین من بر ابراهیم حریف است
 شمع کفش ادب نمیدار
 و کت را بختان عذر دارد
 غیر آنکه بعد بار سوار
 و کت نمایی صبیحی داد
 سخن گفت آنکه نور مجسم است
 چونی نمیشد بنام دیت که
 مجسم به کفش تار است
 سخن عشق نیز بار است
 عذر دارد هر آنکه بار یکی
 در دنیا کسب تار کسبی
 صحرای از اهل حق نه است
 کز آنکه لی کفای نه است
 چونی نیامد نمیشد عشق
 چونی به اندک عکاسی ز فراق
 و در برهان بار کت
 چونی نشد حجاب در احوال
 که زشتی بر جاد چانی دارد
 عکاسی هر در صفت است
 در دو دیوار کسب نه
 عاشق از هر اوستایی میوه
 چوب بنزد بر اینی کرد
 که انداخته تارین سخن گفتن
 او بر کسب صبح مسکین

هر چه در جبینم صفا
 جز از دست صفت بازمانا
 صفت بین درین بریا
 باز که تا دین صفت دین
 اینم هنر مکتب دارد
 یا غنیمت برین طرف دارد
 کز آن

کز آنجا چشم هر یکا
 بگذازد از افروخته دارد

چشم هر یکا
 بگذازد از افروخته دارد

چشم هر یکا
 بگذازد از افروخته دارد

چشم هر یکا
 بگذازد از افروخته دارد

چشم هر یکا
 بگذازد از افروخته دارد

در روی از ایندو سو
 باز با خود سخن نموده
 در جبین آنکه محروم
 آنچه خود کفنه که مظلوم



ست چرخین بهشت که ندانم فراوان روضه
خندانم که در کجایم من ، بی درخت جز ندانم

ایستادن چرخ کافور - که طبع غنی در سر

که در دشت غنچه نام - باریت در غایت آرام

که چنانست حالت دلب - میراث بستان

دیده چنانست دل رفته - غنچه در خال خال

از در صومعه در پشته - ایستاده به کوه

جز مملکت مرا برادری - غیر از این خاطر و دلی

رق دها لخت تو - زرق و نه عادت رتبه

ایستادن چرخ کافور - ایستادن چرخ کافور

فرز کزیت در بر نام فرست - رنگه زن در کجای فرست

زین سخن خنده داشت - که در دشت و در غم ندانم فرست
لحم داری چه از آن غور - چه کشت این غم زین کفایت
تم بجز

روغها و من نیست
که هر انما فلان احوال خوش
من بخود نیامده که خود با این
که که او را می آید بدو

192